



افشین آرزو

مجموعه داستانهای کوتاه

نمایشنامه و فلمنامه

اسماء الله حبیب





آخرین آرزو

مجموعه داستانهای کوتاه
نمایشنامه و فلمنامه

اسد الله حبیب



نام کتاب : آخرین آرزو

نویسنده : اسدالله حبیب

محل چاپ : مطبعه دولتی

مہتمم : عظیم نوری

تیراژ : ۲۰۰۰

سال : ۱۳۶۴

ناشر : اتحادیہ نویسندگان ج.د.ا.

اسپ سیاه

خان از پشت صخره ظاهر شد چپن سفید پوشیده بر اسپ سیاهی سوار بود. در زیر درخت کهن سال چهارمغز معلم مکتب دهاتی بچه ها را جمع کرده بود، سبق میداد. خان در چند قدمی جلو اسپش را کشید و هر فحشی که یاد داشت به معلم گفت و حتی به رویش تف انداخت. از گفته هایش همینقدر فهمیده می شد که دیروز معلم برای سبق دادن پسر خان نرفته بوده.

اسپ سیاه خان در خم دره پیچید و بچه ها که مانند چوچه های گنجشک یکی به دیگری خود را فشرده بودند، میدیدند که چطور هنگام رفتن سنگچل ها زیر سمش می شکست و چطور گوشتهای را نهایش می لرزید و ترس در تن شان ریشه میدواند.

در انجام دره، آنجا که آسیای خان بود، آسیابان پیرهن گل آلودش را در آفتاب پریده رنگ غروب انداخته باتن برهنه آسیا را پاک میکرد.

شب گذشته سیلی سرازیر شده بود و در صحن آسیا گل خنثی را خوابانده بود. خان اسپش را بالای آسیابان را نده گفت:

- مگر مرده بودی که در آسیاب داخل شد؟

- نه، خوابم برده بود.

- خواب که میگردی میرفتی بغل مادرت!

- خان توهم که مادر داری به مادر مردم زبان درازی نکن!

بگیرید بسته اش کنید به درخت!

دهاتی هایی که آنجا بودند عقب رفتند و کسی دست پیش نکرد. آسیابان شب گذشته تا صبح فرش و ظرف و اطفال شان را از سیلاب

کشیده بود، به همه شان کمک کرده بود.

- بگیرید بسته اش کنید!... باز کسی دست پیش نکرد.

آسیابان يك قدم پیش آمد و خان باقمچین بر او حمله کرد. برشانه های آفتاب سوخته و قهوه یی آسیابان باران سوزناک قمچین می ریخت؟ و او چون تنه درخت ایستاده بود. معلم که در زیر درخت چارمغز به بچه ها سبق میداد، برتخته نوشت:

- اگر بایک اسپ یک اسپ دیگر جمع کنیم چند اسپ می شود؟ بچه هاییکه هنوز درباره اسپ سیاه فکر میکرد از آخر صدا کرد:

- دو اسپ سیاه

معلم خندید.

- اگر با آن یکی دیگر جمع کنیم؟ یکی دیگر پاسخ داد:

- سه اسپ سیاه.

و همین گونه تاده اسپ سیاه رسیده بودند که صدای آسیابان عد آسا در دره پیچید:

- بزن بزن!... امروز قمچین در دست توست درنده!

و شیون مادر آسیابان در سراسر آسمان دوید:

- خدایا به دادم برس!... وای پسر! وای پسر! واکشت!...

همراه صدای مادر باد سردی هزارها برگ زرد درخت کهن سال چهارمغز را در میان سنگها پاشید.

صورت معلم فشرده شد و سرش را در میان یخن بالا پوشش فرورد
او شتابزده تخته را پاک کرد .

- نی نی ... جمع نمی کنیم ... تقسیم می کنیم ... تقسیم ... بچه بی از
همه خوردتر که ترس چو کرختی شومی در رکهایش جاری بود با گلوی
گرفته صدا کرد :

- این اسپ های سیاه را تقسیم نکنند .

- پس چه کنند ؟

- بکشند !

آوازها خاموش شده بود و هیچ برگی نمی لرزید معلم و بچه ها به
فکر رفته بودند و هر کدام مرده اسپ سیاه را تصور می کردند .
بچه از همه خوردتر تصور می کرد :

آسیابان زیر باران سوزناک قمچین می چرخد ، سنگ بزرگی را برداشته
بسوی خان پرتاب می کند . خان از بالای اسپ سرنگون می شود ، بدنش
سیاه می گردد و مشت هایش مانند سم اسپ بزمین فشرده می شوند . خون
تیره بی از بالای ابروی چپش می جهد .

آسیابان بارده های نیلی قمچین برشانه هایش خشمگین خنده راسر-
میدهد .

مردمده باخنده او بیدریغ میخندند و غرش هول انگیز خنده های شان در
دره منعکس می شود . باد سردی هزاران برگ زرد درخت چارمغز را
میان صخره ها می پاشد و پرنده گان صدا صدا کنان در آسمان دره آواره
می شوند .

مادر

در همسایه گی ما خلیفه بازوی را ننده زنده گی میکرد که در هفته يك يا دوشب را در خانه وبقیه رادر مسافرت میبود. زن بیمار سرطانی او با پسرش که هفت ساله بود از تنهایی سرشام می خفتند و بنا بر آن اکثر شبها از پنجره شان نوری نمی تابید. یکی از روز ها خلیفه بازو از مسافرت آمد چای وقند وچند مترچیت برای زنش وچیزی پول نقد آورد و بدین صورت در آن خانه سرد وخاموش بعد از چند روز باز گرمی وتکاپوی زنده گی راه یافت .

آنشب تانیمه هاچراغ شان روشن بود وفردا که من به سوی اداره می رفتم خلیفه بازو نیز از خانه اش برآمد. یخن بالا پوشش را بالا کرده بود وبقچه یی زیر بغل داشت. مرا که دید قدمها یش رافرا ختر گذاشت ودرحالیکه ذهنش مصروف چیز دیگری بود شتا بنده احوالپر سی کرد . نگاهش دور وعمیق بود .

هیچوقت او را چنین ندیده بودم. پاهایش را به زمین می کوبید. مثل اینکه ازسنگ های راه انتقام میگرفت انتقام زنده گی اندوه بار خود را، انتقام بیماری همسرش را. سفیدی موی سر وچین های صورتش زیاد شده بود. بدلم گفتم غم انسان را زودپیرو فر سوده می کند. مگر با

آنهم این مرد به نظر من زیاد نیروی ایستاده گی داشت . چون گرگ شب
و روز میدوید و نان و لباسی و بیشتر از آن دوا به خانه اش می آورد . با
آنکه خوب میدانست که بیماری همسرش علاج ناپذیر بود ، شاید به
خاطر عشقی که به او داشت و یا شاید به خاطر وظیفه یی که بدوش
خود احساس می کرد هرگز از تلاش و کوشش و روی آوردن به این داکتر
و آن داکتر باز نمی ماند . همیشه می کوشید کاری کند که همسرش را
شادمان سازد ، و به همین سبب از او خوشم می آمد و بیشتر از دیگر
همسایه ها احترامش میکردم . گفت :

- باز دفتر ! گفتم :

- چکنیم ما که نوکر استیم ، حاضری داریم ، نمی شه نرفت .
هوای آن صبح بهاری مرطوب و بومه آلود بود . به مشکل میشد چند
قدم دورتر رادید . خلیفه بازو نزدیک آمد و در حالیکه حرف ها از حنجره
اش که خسته گی همیشه گی داشت باغرش بیرون می شد ، بدانگونه که
کسی از رهگذرها فهمیده نتواند ، ادامه داد :

- سالا نوکری کدی ، صایب یک چار دیوالی نشدی . تاکی به خانای
کرایبی مواتاج ارکس و ناکس ؟ از کی کم استی نام خدا زبان ، قلم و کاریاد
داری !

سخنش را بریدم گفتم :

- خوب ، خدا میر بانس . گفت :

- بیشک ، مگم قربانش شوم مثلیکه سرما قارس ، قار .
نمی خوا ستم آن خلیفه بازوی مغرور را که دوست داشتم ، بینم
که می شکند و به شکایت می پردازد . می خواستم چیزی بگویم که نگذاشت
- میرم حمام . باز میرم که خلیفه قربان سازنده ره خبر کنم . امشو
عاروسی داریم .

این جمله را با گلوی خشک و صدای گرفته ادا کرد . هیچ نفهمیدم .
گفتم :

- عاروسی که ؟ گفت :

- عازوسی بچیم ، ستار .

- ستار ؟ به فکر رفت وبعد از کمی سکوت پاسخ داد :

- ام . . .

حیران شدم . ستار که از هفت سال بیشتر نداشت . پسرک پیش چشم ما چار غوك كرد و سرپای آمو و نخستین کلمات را یاد گرفت . دوسه هفته پیش یکی دودند انش افتاد . همین چند روز پیش در کوچه که گفتمش دندا نهایت را موش برده از شرم سرخ شد و گریخت . برای او عروسی یعنی چه ! خوب وقتیکه دختر چهارده ساله بی رابه مرد شست ساله بی بدهند می شود که پسرک هفت ساله را هم مثلا به زن پنجاه ساله بی عروسی کنند . برای نکته می اندیشد که به دوراهی حمام گاه فروشی رسیدیم . دست سنگین خلیفه بازو برشانه ام بود و نگاهش در دور دست ما چیز نامعلومی را می پالید شاید افکارش را جمع کرده نمی توانست . گفت :

- توام بیا ، ساتای هفت بجه شام ، زن از سالا ارمان داشت که عاروسی پسرشه بیینه . مام که میدا نستم سرطانیس نمی تانستم بریش بگویم که عمرش کوتاه اس . داکتر گفته بود نکو ، قطعاً نکو . واز دیگه سو میتر سیدم . بمیره وارمان بدل بره . برمه سخت اود اگر ارمان بدل میرفت .

ده ای وختا روز به روز خرابتر می شد . دیشو همه چیزه بریش گفتم . گفتم که امروز چند قرانی دارم بگو آخری آرزویت چیست که آماده کنم . زنادل نازک دارن . مظلوم ساتاگریه کد وبار بار ستاره که خو بود نزدیکش بوردم که ماچش کد . وگفت تنا آرزویم ایس که عاروسی ستاره بیینم و بس . بیینم که دستشه خینه کدن و بریش «مبارک باد» می خانن . قبول کدم که سازنده بیارم دست ستاره خینه بانم عاروس بریش درست کنم . . .

وقتیکه این حرف ها را میگفت رنگ خلیفه بازو مانند گچ سفید شده بود . از پشت مه غلیظ قطره های کوچک آب به نوك پروت های

خاکستری پریشان میسر زید و من در حالیکه در تعجب عمیق فرو میرفتم
پرسیدم :

- خلیفه پول تا چند داری ؟ گفت :

- کسم .

خلیفه قربان در یک شب پنج هزار افغانی میگرفت . باز پرسیدم .

- پنج شش هزار داری ؟

- کمتر

- سه چهار ؟ گفت :

- مگم نمیدانی که تنخای مه از ماه دو هزار زیادتر نیس . موتر باری
هیدوانم . ده کوه و دشت هم که انسان نان و او باید داشته باشه
و به خانه هم جوال جوال دوا میبرم . هر قاشق شربتش هر دانه گولیش
پیسسه اس پیسه !

رنجیده و اهانت شده از خود دفاع میکرد . ترسیدم از آنکه آرزده کی
تا اعماقش نفوذ کند . شتابزده پیشنهاد کردم :

- آوردن خلیفه قربان ده گردن مه . تو برو حمام و به دیگه کارایت

پرس .

از این پیشنهاد چنانکه حدس زده بودم چهره اش روشن نشد . برعکس
چین به ابرو انداخت ، مکث مردد و آزاردهنده یی کرد و بعد راهش را
به سوی حمام پیش گرفت . چند قدمی که رفت و صدای بوت های
ساقدارش در میان گل کوچه بلند شد پس گشت و صدا کرد :

- بی چوچه نشی !

در روشنی خیره دیودی تنگی که از بوی گند نفس انسان پس میزد
قصه را به خلیفه قربان تا آخر گفتم و در اخیر علاوه کردم که اجوره اش
را من میدهم ، چیزی نقد و چیزی چند روز بعد .

پیرمرد به فکر رفت و سرش را بالا کرده گفت :

- ما چوچی خرابات استیم . لکاروپیه ره به یک دو باختیم پدر

پیسسه نالت . روی سکه گرمس یا از آدم ؟ بروشام هیایم . بگو پیسه پیسه

بكار نيس . فقط يك دستمال شرنی بان و بس چرا كه به خانه ميگيم آروسی
ميريم يك نشانی آروسی خو باشه!

شام آن روز باران ریزی ميبايد و گویی به گوش ديوار های فرسوده
شهر قدیمی و كهنه ماچيز غم انگیزی پس پس ميگرد .
در اتاق تنگ و نمناك خلیفه بازو صدای لرزان خلیفه قربان پير می-
پيچيد :

- حنا بيارين بادستش بمالين ...

در بالا سر اتاق زن خلیفه بازو چون اسكلتی كه پوست زردی روی
آن كشيده باشند دراز كشيده بود . غرور و رضایت فرمائنداری زخمی كه
در بستر مژده پیروزی را شنیده باشد ، در صور تش دیده ميشد .
از دو توشك تختی برای داماد ساخته بودند و بالای آن ستار كه
لباس شسته و پاکی به تن داشت - نشسته بود و كودكانه می خندید .
هميش مواظب دست حنا بسته اش بود ، كه مبادا لباسش را آلوده سازد .
چشمان سیاه خواب آلودش كه بسيار به چشمان مادرش می ماند از گلوی
لرزان خلیفه قربان جدا نمی شد .

پدرش چای می آورد . به نوازنده ها چلم میداد و به من هم خوردنی
هایی تعارف ميگرد ، خلاصه چنان سرگرم بود مثل اینکه سرزشته عروسی
بزرگی را در دست دارد . دقیقه هایی كه بیکار می ماند سر پرمویش
روی سینه فراخش می افتاد و چرت ميزد .

نیمه های شب داماد بالای تخت به خواب رفت . خلیفه بازو در حالیکه
چند شاخه لاله آتشی را كه من هدیه برده بودم در میان گلدان
برنجی جابجا ميگرد ، به زنش گفت :

- ستاره ببرم كه ده جایش خوكنه طفلك نا آرام می شه .

مادر چشمان بی فروغش را از داماد كوچك به خواب رفته جدا نکرد
و سرش را به سختی تكان داد كه نه . خلیفه قربان چند چاشنی دیگر
خواند و باز به فرمایش خلیفه بازو «بادا بادا» را از سر گرفت و هر بار

که میگفت «الهی مبارک بادا» میدیدم که مادر ستار چشما نش را برای چند لحظه می بست شاید از رگهای لحظه هالذت توصیف ناپذیر کامیابی می مکید .

درد وضعف و مرگ را از یاد میبرد. و چشما نش که باز می بود هم نه می خندید و نه می گریست ، مثل اینکه سنگ میشد .

آخر های شب سراینده می خواست هر موینه اش را ببندد . مادر ستار که زبانش بند می شد بریده بریده چیز نامفهومی نجوا کرد . خلیفه بازو سرش را نزدیک بر ده صدای گریه آلودی ترجمانی کرد :

میگه نسیم سحره بخان . صدای سوختن پر خچه های ارچه از میان چری شنیده می شود و بیرون آب از ناودان ها می ریخت . من زیر تاثیر آواز پیرانه خلیفه قربان که «نسیم سحر» آن آخرین آهنگ شب خنار را می خواند می اندیشیدم به قلب گرم مادر و به عشق آتشینش فرزند و زنده گی و در برابر شکوه انسا نیش دنیا را تنگ و تار و ناچیز می یافتم . دم صبح وداع کنان به مادر ستار تبریک گفتم . چند دقیقه نگاهش به صورت خلیفه قربان یخ بست و گویا بدین گونه از اوسپا - سگزاری کرد و بعد به من نگریست . لبهایش جنبید اما نتوانست چیزی بگوید . رنگ باخته و سرد و در حال غروب بود .

هنوز از خانه شان زیاد دور نشده بودیم که خلیفه بازو بدنبال ما خود را به کوچه پرتاب کرد . دست هایش به آسمان بلند بود و چیز هایی میگفت که صدایش باغوغای ناودان های آمیخت . برگشتم و در چند قدمی خویش به چشمان اشک آلودش خیره شدم . باورم نمی آمد که آن قلب گرم از محبت مادرانه ، آن قلب پاک و پیر از عشق به زنده گی از تپش باز مانده باشد !

پایان غم بزرگ

حسین داد ، پسر ك چهارده ساله كه چشمان سیاه مهره مانند و گونه های برجسته داشت يك هفته می شد كه بامادر بیوه و پدر کلان پیرش در كاراج خانه حاجی محمد امین دو فروش زنده گی میکرد . نه ساله بود كه پدرش را مرض سل گشت و چون معاش پدر کلانش كه سی سال می شد كارگر حروف چینی یکی از مطابع بود خرج شانرا پوره نمی كرد تاچار شد دیگر مكتب نرود و در بدل كرایه كاراجها كه سر پناه ناراحتی بیش نبودند مزدوری كند . كاراجها - آن خانه های بی شیشه و پنجره كه در ورودی بزرگ آنها مستقیما به كوچه باز می شد و گویا بخشی از كوچه بود درد سرهای خاصی برای او داشتند و كاراج خانه حاجی محمد امین نیز از همان روز اول نیشش را بر قلب وی فشرد .

- كرایه ؟ . . . من پول كار ندارم . . . مزدور كار دارم يك مزدور بچه باشد كه خمیر را به نانوائی ببرد سودا از بازار بیاورد و يك کسی هم كه کالا بشوید و خانه ها را بروبد . . . با این عبارت ها زن حاجی محمد امین كرایه كاراجش را معین كرد و پدر کلان حسین داد با آنكه میدا نست كه خاکباد حال دخترش را به هم میزند و مرضش را شدت میدهد ، تسلیم شد . روز اول مادر حسین داد كه از ماهها رنگ پریده اش نشان میداد كه مرض گرفته است رفت تا خانه حاجی را بروبد و خودش خمیر را به نانوائی برد . وقتیکه به اولین كوچه پیچید

سنگی از پهلویش گذشت و به دیوار خورد. حسین داد دانست که دشمن
 نا مردی در کمین است. همینکه به عقب نگاه کرد پسر زود چهره بی
 را که کسی بزرگتر از خودش پرورید که پاچه های پطلون سرخه پی
 اش را میان موزه های سیاهش داخل کرده و آستین های پیراهنش را که
 از سفیدی چشم را خیره می کنند بالا زده است. پسر خم شد و سنگ
 دیگری برداشت و در حالیکه نشانه را به سنگ خاکستری گستاخ و جوانی
 که نزدیکش بود نشان داد پرتاب کرد. سنگ و سنگ به
 سوی حسین داد رها شدند و او که تگری خمیر را بر سرش محکم
 گرفته بود به زحمت پایه گریز نهاد. دویدن با تگری خمیر هزار بار
 سخت تر از آنست که انسان را سنگ بگزد و یاسنگ به پهلوی آدم بخورد.
 حسین داد با این اندیشه گریه آور نفس زنان به دکان نانوا رسید.
 ناناش را که پختند برداشت و از ترس به جای راه عمومی چپ کوچه های
 دور را پیمود. وی چند بار راه را گم کرد و از چند رهگذر خانه حاجی
 محمد امین دوا فروش را پرسید تا آنرا یافت. زن حاجی که تگری نان
 را از سرش می گرفت نرمه گوشش را بآباد و ناخن با سنگدلی فشرده گفت:
 - بچه باز یگوش استی... در راه بابچه ها بجل بازی کردی...
 و گرنه ناوایی یک قدم راه است... سنگ چوچه!...
 روز دیگر از صبح ترس در دل حسین داد خانه کرده بود. باز خمیر
 را به سرش گذاشتند که به ناوایی ببرد.
 مگر باز حمله دیروزی تکرار می شد؟ سبب چی بود؟ حس کنجکاو
 حسین داد را واداشت که به سوی این آزمایش راه بیفتد و گرنه بسیار
 دلش می خواست بهانه کند و نرود. با قلب مضطرب راه میرفت...
 از نخستین خم کوچه گذشت. کنار دروازه بزرگ آن پسر و سه
 پسرک دیگر با کتابهای مکتب شان ایستاده بودند. می گفتند و با گستاخی
 می خندیدند. سنگ در آن جاها دیده نمی شد. حسین داد با خود گفت:
 - مکتب هم نرفته اند. امروز مثل اینکه نقشه تازه یی دارند. خوب
 دیده شود چه خواهند کرد. حسین داد کوشش میکرد به سوی شان
 نیند و آنقدر زود هم راه نرود که نگویند ترسیده است.

مگر تمام احتیاط و تدقیقش بی فایده بود و آن پسر زرد چهره باموزه‌های
سیاه براقش همینکه آوزا دید صدا کرد :

— گری نمان ! . . سنگی را به سویش پرتاب کرد . سنگ کمی دیرتر
پیدا شد . حسین داد فرصت یافت تگری خمیر را کنار دیوار بگذارد .
سنگی را که حسین داد زد اتفاقاً به پای سنگ خورد . سنگ به روی افتاد
قان زد و لنگیده و پشیمان باز گشت . چهار پسر کتابهای شان را به زمین
انداختند و باد شنام خواهر و مادر به سوی حسین داد دویدند . کوچه بالای
سر حسین داد چرخید . یکی باثوک موزه چنان به عینک زانویش زد که
درد به قلبش چنگ انداخت و دیگری پالکد به کرده اش کوبید . مشت
ولگد از هر سوی آمد . حسین داد چند بار افتاد و نیم خیز شد . سراسیمه
شده بود ، گریه میکرد ، فحش میداد سنگ و خاک و هرچه بدستش می-
آمد بروی شان باد میکرد .
پولیسی که در آن کوچه مؤظف بود جنگ را خلاص کرد و به آنها
گفت :

— شما بفرمایید ، به خانه تان . من جزای این لچک را میدهم . و در
حالیکه یخن حسین داد را گرفته بود فریاد میزد :

— حرامزاده ! . . . نمیدانی که پسر سفیر است . . . مانند تو صد
تانوکر دارد . . . اگر دیگر ازین بی پدری ها بکنی گمت می کنم . . .
چشم پاره لگد پولیس با بوتهای ساقدار پرمیخس حسین داد را به
زمین انداخت . از درد نفسش گره شد و آنچنان که دستهای کوچکش
را برگرده هایش میفشرد به روی خاکها پیچ و تاب خورد اما از ترس
صدایش رانکشید .

صدای پاهای پولیس که دور شد تگری خمیرش را برداشته به سوی
نانوایی روان شد . چند جای پیراهنش پاره شده بود و خون آر بینیش می
آمد و قطره قطره روی سینه اش می چکید . بچه های خاک آلود کوچه بادل غمگین
ولب خاموش مشایعتش میکردند و به هر رهگذر یکه در باره او می پرسید
توضیح میدادند و کلمات محبت آمیز در موردش

به کار می بردند. حسین داد از توضیحات بچه ها از جمعیت شان
واژ دلسوزی شان که احساس دردناک تهنایی را از سینه اش می شست ،
سپاسگزار بود و از آن لذت می برد. به پیر مرد نانوا هم توضیح دادند.
او آب داد که صورتش را بشوید و پیش از دیگر منتظرین خمیرش را
به تنور زد. چون خمیر ترش کرده بود دونان چکید. نانوا از ترس آنکه
مبادا حسین داد را زن حاجی محمد امین نیز سرزنش کند به جای نانهای
چکیده دونان از خود گذاشت. مگر این دلسوزی او کمکی نکرد. بچه
های کوچه او را چون دوست مظلوم و حق به جانبی حلقه کرده بودند
و همدردی شان نسبت به او حدودی نداشت. به زن حاجی نیز زود تر
خبر بردند و از چهار نفر و یک نفر و حمله حریف ها و مقاومت حسین داد
و از فحش و لگد پولیس قصه کردند و گو شیدند تا دلسوزی او را نیز
برانگیزند، مگر تلاش های شان نتیجه برعکس داد. زن حاجی مانند حیوان
وحشی اول با دشنام های رکیک به بچه ها حمله کرد و آنها را تا
کوچه دوآند و بعد حسین داد را زیر لگت گرفت.

آن زن ه بیانه سال لاغر با صدای بیمارگونه دلخراشش به پدر
حسین داد دشنام میداد و فریاد میزد:

- آخر پسر سفیر است. از خانواده پادشاه است. ما به چشم خود پادشاه
را دیده ایم که به خانه شان می آمد... اگر چه خود سفیر به خارج
است مگر کلان همین کوچه است... ماهمه غلام و غلام زاده او استیم...
و این عبارت ها را چون دلیل خشم بیشتر و فحش های رکیک تر به
زبان می آورد و گناه حسین داد را تا حد بی نهایت وحشتناک و غیر قابل
بخشایش بزرگ نشان میداد.

حسین داد و مادرش در برابر دشنام ها و فریاد های زن حاجی سکوت کرده
بودند، تا که فریاد های او که چون ناقوس مرگ صدای بیم انگیز داشت
پایان یافت:

- کوچ کنید! ... کوچ ... کار ندارم ... زود! زود! ... جمع کنید!
... چه داشتند که جمع کنند... یک کلیم کهنه، یکدانه کوزه

وچند تا پیاله و چاینگ شکسته و پترمی ... دو تا توغنگ و لیماف
که پخته هایش برآمده بود و یک چراغ نیلی و ...

کربلایی رجب پدر کلان حسین دایم به خانه آمد. قصه را برایش
گفتند. آن پیر مرد لاغر و استخوانی عینک ذره بینی اش را جابجا کرد
و سر و روی حسین داد را به دقت دید. چند تار موی سفید زنج خود
را نوازش کرد و با خونسردی همیشه کی مادر حسین داد را که فق فق
گریه میکرد تسلی داد. او با آواز غورو غمگینش گفت :
هر روز کوچ کشی آدم را بدنام و بی اعتبار می سازد. حوصله خوب
است . . .

من نمیگویم که حسین داد گناه دارد اما چه میتوان کرد؟ مزدوری در هر
جامنت کشی دارد ... من میروم نزد حاجی عذرش را میخواهم. کربلایی
رجب نواسه اش را بسیار دوست داشت. پاره های پیرهن و زخم های
صورت او قلبش را می فشرد نزدیک در، سرش را برگرداند و با صدای
گرفته گفت :

- توهم دستت برسد دریغ نکن. کلان شدی انتقامت را بگیر. حالا که
زورت نمی رسد مرا با این ریش سفید میبری به میدان جنگ بچه
ها؟ از این کپ ما گلوی حسین داد پرشد و با صدای بلند به گریه آغاز
کرد. پیر مرد با انگشتان نیرومندش موهای حسین داد را نوازش کرد و
آهسته گفت :

- مرد گریه نمی کند. غیرت داشته باش و انتقام بگیر ! . . .

کربلایی رجب ناوقت شب بازگشت. در تاریکی صندوق چوبی اش را باز
کرد و از جیب استر کرتینر کتابی را کشیده در آن گذاشت و کاغذهای
را از آن برداشته در جیب خود پنهان کرد. حسین داد در تاریکی
چشم از او بر نمیداشت. با خود گفت :

- پیر مرد خوبست. هر وقت سخن آماده دارد که به دل انسان می نشیند
چه خوب گفت :

مرد گریه نمی کند. غیرت داشته باش و انتقام بگیر! شاید این گپ ها را از آن کتاب هاییکه در صندوق چوبیست یاد میگیرد. چه پر حوصله است! ثانیمه شب هادر پهلوی چراغ تیلی می نشیند و کتاب می خواند. يك روز از يك كتابش این جمله ها را بلند خواند: دستهای پینه بسته زحمتکشانشان است که همه آبادی های دنیا را پر پا کرده است و با آن دستهاست که دنیای آزاد و پر گل شکوفه ساخته میشود، که در آن کسی مزدور کسی نمی باشد و کسی بر کسی ستم نمی کند... اما کمی مرموز است کاغذها و کتابهای خود را از هر کس پنهان می کند. حسین داد در حالیکه زیر لب تکرار میکرد: غیرت داشته باش و انتقام بگیر به خواب رفت. فردا خود را مریض انداخت و خمیر را مادرش به نانوائی برد. زمان درازی نشست تارفاقای پسر سفیر رفتند و سگش هم رفت و در سایه یی خوابید. پسر سفیر در کوچه تنها ماند. حسین داد چوبی برای خود دست و پا کرد و بعد رفت که تن به تن باوی بچنگد و انتقامش را بگیرد. با خود گفت:

پول دارد. مکتب نمی رود. شاید ضرورت ندارد. منکه میخواهم نمی توانم درس بخوانم. او که میتواند نمی خواند. عجب زنده کیست! از چنان زنده گی بدش آمد و از پسر سفیر هم بدش آمد و با کینه و نفرت در چند قدمی او ایستاد و باجرا تیکه برای خودش هم بیسابقه بود گفت: خوب حالا دو بدو استیم بیامعلوم کنیم!...

پشتیبان هم نیست خلا صیگیر هم نی بیا اگر مرد استی! ...
پسر سفیر از جرات حسین داد و او از سیمای بر افر و خته اش ترسید.
مگر در حالیکه خود را بی پروا نشان میداد گفت:

جرو برو! باز گریه خواهی کرد از مردی گپ نزن! ناگاه پیر زنی کدا با چادر سیاه پاره پاره اش از خم خم کوچه ظاهر شد و از دو طیاره جت که چون دو باشه خشمگین فریاد زنان از بالای کوچه گذشتند ترسیده التماس کنان به سوی حسین داد دوید:

پسر جان کمک کن! دستم را بگیر! وای... وای... دلم میسر زد و آستین حسین داد را محکم گرفت. حسین داد بی اعتنا به او به پسر سفیر گفت:

- اگر نمی ترسی یکقدم پیش بیا! ... بین که چه بسرت می-
آورم! ...

صدای اعتراض پیرزن بلا شد:
- چه به سرم می آوری ... تو دیوانه استی ... من به تو چه
بدی کرده ام؟

حسین داد به چشمان آب اندودزن خیره شد و در برابر اعتراض بی
موردش بانی حوصله گی فریادزد:

- ترا که گفته؟ ... تو از کجا پیدا شدی؟ ... رها کن آستینم را!
اما پیر زن ماندنی نبود. نالش کنان او را باخود می کشید. حسین داد و
پیر زن گدا غالمغال میکرد - و میرفتند. بسیار دور رفتند. حسین
داد باز به فکر پسر سفیر افتاد و در حالیکه چوبش را به سوی او
تکان میداد صدا کرد: - تا فرقت رانکفانم نمی مانم ... پدر لعنت!
باش از گیر این زن خلاص شوم! ... پیر زن باز اعتراض کرد:

- به که دشنام میدهی، پسر دیوانه؟ ... سر که را میکفانی...
سر مرا؟ ... باز حسین داد مجبور شد توضیح کند:

- به تو چه که سر که رامیکفانم... من آن زنبور زرد رامیگویم ...
آنان مرا هر روز لت میکنند. راهم را میگیرند. پیرزن آستینش را محکم
گرفته بود و زاری میکرد که چند قدم دیگر هم باوی برود. از خانه
سفیر بسیار دور شدند. در آنجا که کوچه به طرف دوکان نانوا می-
پیچید، حسین داد باز سرش را به سوی پسر سفیر گشتانده صدا کرد:

- همانجا باش اگر مرداستی! ... من زود بر میگردم ... پیرزن بعد
از یکی دو خم کوچه آستین حسین داد راها کرد و او دوان دوان تا دروازه
خانه سفیر آمد. دروازه بسته بود و کسی آنجا ها دیده نمی شد حسین
داد سخت برآشفته شد و به دروازه تف انداخت. دردش پیرزن را دشنام
داد و افسوس کرد که چه فرصت مناسبی را از دست داده است و با
ناامیدی و تأثر عمیق راه خانه را درپیش گرفت در راه دوطیاره جست

دیگر غرش کنان از بالای سرش گذشتند. واهمه یی در دل حسین داد پیچید و به یاد پیرزن افتاد که چسان ترسیده بود و آستین او راها نمی- کرد. واز او که نقشه اش را خراب کرده بود بدش آمد. مگر به خاطر آورد که پیرزن در تمام راه می لرزید. اگر او کمک نمی کرد شاید همانجا روی خاکها می افتاد و شاید پسر سفیر سگش را بجان او میدواند... و اگر چنان می شد چه وحشتناک بود! ...

پیرزن نه گریخته میتوانست و نه نیروی سنگ زدن داشت. از اینکه نجاتش داده بود احساس خوشی کرد بیادش آمد که پسر سفیر با چه غرور چه طعنه آمیز جواب داد:

- گریه میکنی. از مردی گپ نزن! ...

پایان آنروز آسمان تیره و ابر آلود بود واز دور دست صدای مسلسلها شنیده می شد.

زن کلب علی - کارگر جوان مطبعه که شاگرد کربلایی رجب و دوست خانواده شان بود سراسیمه آمد و دم در بگوش مادر حسین داد در باره چیزی پس پرس کرد و رفت. بارفتن او مادر حسین داد پسرش را صدا کرد: - شام شده... باز هم در کوچه می مانی؟ - و رفت بازویش را گرفت و در گوشش گفت:

- فهمیدی در شهر جنگ است... بابا رجب امشب به خانه نمی آید. و ناگاه چیز تازه یی بیادش آمد و به بازجویی پرداخت:

- خوب تو تمام روز با این چوب دم در خانه سفیر چه میکردی؟ در حال دودلی که بگوید یا انکار کند کلمه ها از زبان حسین داد فرار کردند:

- نمی گذارم تایشش را پاره نکنم... تا خونش را نریزم... تا پیش رویم گریه نکند... چرا سر راه آدم را بگیرند چرا آدم را بزنند؟ آتش تا ناوقت ها مادر و پسر میکوشیدند تا یکی دیگر را قانع بسازند. دلیل می گفتند و عصبانسی می شدند و حسین داد گاهی به گریه

می افتاد و مشت هایش را به زمین می کوبید. او میگو شید به مادرش
بفهماند که قانون کوچه هاست که زور کمزور را لت کند. سنگها گداها
رامید و انند و بچه ها سگهای کوچه را سنگ باران می کنند و بچه های
کمزور را لت می کنند. اگر او خاموش بماند حریف ها دلیر تر می شوند
و هر روز آزارش میدهند و او چون سگ بازاری بادیدن شان باید
پا بفرار بنهد.

یا او مطلبش را بیان کرده نمی توانست و یا مادرش فهمیده نمی
توانست.

آنشب تا سپیده صدای بم افکنها شنیده شد. خنده تلخ و مکرر
ماشیندارها و فریاد دلهره آور تانک با هیاهوی رعد می آمیخت و در سینه
کوه ها انعکاس میکرد. دانه های باران کویی به گوش زمین بی حوصله
در باره چیز مهمی نجوا میکردند.

* * *

صبح ساعت از هشت گذشته بود که رفت و آمد به خانه حاجی امین
شروع شد. داکتر را آوردند و گفتند:

- حاجی دفعتا بیهوش شده است. پسانتر کربلایی رجب آمد تبسمی بر
لب داشت و مادر چشمانش خسته گی و بیدار خوابی سایه انداخته بود.
بی مقدمه پیشانی دخترش را بوسید و دست حسین داد را گرفته گفت:
- برویم!... دختر جان... تو و حسین داد را به تماشا می برم.
حسین داد با خشونت دستش را از دست او کشیده گفت:

- من هیچ جا نمی روم... هیچ جا... امروز با پسر سفیر جنگ دارم.
مادرش قصه کرد که حسین داد تمام شب گریه کرده و سو گند
خورده که انتقامش را از پسر سفیر خواهد گرفت. و گله مندانه گفت که
چرا بابا رجب آن پسر لجوج و گپ نشنو را تحریک کرده است تا انتقام
بگیرد.

انتقام گرفتن که آسان نیست .

کربلایی رجب آنچنان که نزدیک لُخک دروازه سرد و پائشسته بود سر حسین داد را به سینه اش فشرد و در حالیکه موهای درشت و سیاه او را بانگشتان نیرو مندش نوازش میکرد گفت :

- بخیم ... اگر تو یکشب به غم خوردت گریه کرده ای من شبها به غم بزرگ اشک ریختم تو خوش باش ... که انتقام تو زود گرفته شد ... و رویش را بسوی دخترش گشتانده با هیجان زیاد ادامه داد : به تو که بارها قصه کرده ام ... از مادرم شنیده بودم که در زمان امیر عبد-الرحمان سیصد و پنجاه تن مرد، زن و طفل مردم جاغوری را به کابل آوردند . همه مردان را مانند گوسفند سربریدند و زنان و اطفال را به بازار کشیده فروختند .

از امروز ماهمه غلام و کنیز شدیم و من از روزی که دست چپ و راستم را شناختم از این غلامی و در بدری رنج برده ام . رنج برده ام دیشب شب آخر حکومت این آدم کشها بود و شب آخر غم بزرگ من هم ... کربلایی رجب که چشمانش سرخ میزد و ورگهای گردنش از خشم و اندوه آما سیده بود به پاخواست و گفت :

- برویم ارگ را برایتان نشان بدهم ! ... مادر حسین داد بعد از چند سرفه خشک پرسید :

- ارگ چه سیل دارد ؟ کربلایی رجب خندید و سرش را شور داده گفت :

- نه نه خرابه های ارگ را میگویم ... داخلش را ... داخل خانه ها را . و در برابر نگاه های حیرت آلود مادر و پسر پیش آمد و دستش را به سر حسین داد گذاشته گفت :

- ما شاید بمیریم . . .

تو پسر من به خاطر داشته باش به زودی آن روز خواهد رسید که
کسی مزدور کسی نخواهد شد و کسی بر کسی ستم نخواهد کرد. وی این
جمله را با اطمینان خاصی ادا کرد. حسین داد به فکر شبی افتاد که بابا-
رجب در حالیکه عینک ذره بینی اش در پهلوی چراغ تیلی برق میزد کتاب
می خواند و چنین چیز هایی برای شان میگفت

آدمها و آدمکها

خانواده مادر شهر کوچکی زنده گی میکرد و من آنوقت ، شاگرد صنف هشتم مکتب بودم . سال دوم بود که کیمیا میخواندیم . سال اول بدون حادثه یی به موازات يك خط افقی گذشت . معلم پیری داشتیم که همیشه تبسمی روی لبان باریکش نقش بسته بود . به وظیفه اش دلبستگی نداشت . هر روز چند دقیقه دیرتر به صنف می آمد و مانند روز های دیگر يك آهنگ و دلگیر قصه میکرد که عنصر چیست ، مرکب چیست ، و مایع جامد و گاز چه چیز ها را میگویند و آب از دو نوع گاز ساخته شده است . اگر کسی میپرسید که چطور ؟ تمسخر کنان میخندید . میگفت :

این که چطور ندارد . جانم ، به کتاب نوشته است . نیست ؟ به کتاب ماهم نوشته بود ، خواندیم یاد گرفتیم . تو هم بخوان یاد بگیر . خواندنش مهم است . آخر به چطورش چه کاری داری ؟ من که علم غیب ندارم که بدانم چطور ؟ بیچه گگ ابله . هی هی ... افسوس میخورد و سرش را شور میداد . ماهم میکوشیدیم کپش را قطع نکنیم و چرا ، چطور و از این قبیل سخنان « ابلهانه » نگوییم .

در اتاق درس هر چیزی بدی که اتفاق می افتاد كوچك یا بزرگ که اکثر بزرگ میبود اهمیت نداشت ، قابل تشویش نبود . بسیار وقت ها از قصه عنصر و مرکب میرفت به قصه خانواده و بیچه هایش و آنرا با دلچسپی بیشتر بیان میکرد و گاه قصه خانواده و بیچه هایش به روز دیگر میماند و روز دیگر که میامدمثلاً چنین شروع میکرد :

- خوب بکجا رسیده بودیم؟... هان همانجا که پسرک شوخ من روز اول عید از پام افتاد . . . وجود او در صنف آنقدر غیر محسوس میبود که بجز شاگردان قطار اول دیگران کارهایی را که نباید بکنند به آزادی میکردند. یکی دیگری را چندک میکنند، قتقتک میدادند، به یخن هم تف می انداختند یارنگ قلم می چکاند ند.

اما سال دوم اینطور نبود. سال دوم معلم جوانی که تازه از مرکز آمده بود کیمیای ما را درس میداد. صورت بیمار گونه و نگاه متفکرانه داشت و حین صحبت با هیجان دستهای استخوان نیش را به هم میسایید. به صنف که میدر آمد به ابرو او نش گره میانداخت. به ساعت خود میدید و میگفت:

- همه حاضر اند؟ . . . پابندی به حاضری شرط اول کامیابی در امتحان است. نگاهش به صورت همه میدوید. از حرکات او خودخواهی تحقیر کننده بی احساس میشد. علاقه اش به وظیفه و هر يك شاگرد، ما را وا میداشت که در غیا بش هم از او به احترام یاد کنیم و از لقب های خنده آوری که به دیگر معلمان داده بودیم برای او جستجو نماییم. او هر روز در آغاز ساعت درسی این جمله ترس انگیز را برجسته ادا میکرد:

- درس دیروز را میپرسم. و این صدا که خواه مخواه عتاب و سرزنش به دنبال داشت همه شاگردان را چند دقیقه در حالت شبیه تبلرزه قرار میداد و حقارت و کهتری در نگاه هایشان سایه می انداخت. میپرسید و شوخی آمیز از يك تاسه میشمرد. اگر تاسه پاسخ نمیدادی در کتابچه اش صفر مینوشت. از همه میپرسید و بعد میرفت به سوی تخته سیاه. عنوان درس تازه را به خط جلی مینوشت و از بکس ورم کرده کهنه اش که اکثر خنده های دازدانه شاگردان را باعث میشد چیز های بیرون میکرد و بلند بلند میگفت:

- میدانید بچه ها این هم سلفراست و این هم کاربن . بکس به
تعبیر پسران شوخ صنف ما چون انبان جادوگر بود . هرچه از آن بر-
می آمد . یک روز تصویری را که صورت استخوانی داشت و مو هایش
که بدقت شانه شده بود تا شانه هایش میر سید از بکسش بیرون
کرد و بالای تخته سیاه آویخت . تصویر زنی است یامردی ؟ ما هنوز
به اندیشه بودیم که صدای معلم ما بلند شد :

- این کیست ؟ و بعد خودش ذوق زده و مغرور اعلان کرد :

- این لاوازیه کیمیا دان معروف دنیا است ؟ و آنروز با حرارت و هیجان
دباره زنده گی لاوازیه گپ زده . طوریکه در آخر های صحبتش تقریباً شیفته
آن تصویر شده بودیم و شیفته خود معلم . آنروز قانون بقای ماده را درس
داد و گفت که ماده نه بوجود می آید و نه نابود میشود ، صرف دگرگون
میشود ، از حالی به حالی و از حالی به حال دیگری و همینطور تابی نهایت
در آن سال درس کیمیا دیگر قصه های مشابه هم و خشک نبود بلکه
چون کوچه ها و پسکو چه هایی بود که دیر یازود به چمن های روشن
و شادابی منتهی میشد . هرروز دروازه دنیای عجیبی را می گشود و هر روز
ما را به کوچه نوی میکشاند .

معلم ما که از روز اول پیوسته میگفت :

- تجربه ... کیمیا بدون تجربه مضحک است یاوه گویی است . آنروز
هم که سخن بر سر قانون بقای ماده بود دفعتاً خلش تنگ شد . بانا رضا-
مندی سرش را تکان داد و آنچنانکه نزدیک اوری ایستاده بود اشاره
کرد به سوی اتاقی در انجام عمارت مکتب که درش قفل بود و از عقب
شیشه هایش نلها و بوتل های خورد و بزرگ مانند زندانیان به بیرون
نگاه میکردند . گفت :



- هر طور یکه ممکن است این‌در باید گشاده شود . کیمیا بدون تجربه یعنی چه ؟ باید به لابراتوار برویم و هر درس را تجربه کنیم . نام لابراتوار روز اول مکتب را به یادم آورد که شاگردان صنوف بالا موظف شده بودند تا نوآمده ها را با عمارت مکتب و مقررات و قوانین آشنا بسازند . را هنمای گروپ ماهمینکه مقابل در قفل زده این اتاق قرار گرفت با همین يك جمله توضیح اکتفا کرد :

- این لابراتوار است . یکی از پسران نو شمول پرسید :

- لابراتوار چیست ؟ او باخنده سرد و شرم آلودی به اطرافش نگاه کرد و گفت :

نمیدانم ، همینطور ، از روز یکه دیده ام درش قفل است . شاید چیز های گرانبهایی در آن گذشته اند و میتر سند کسی دزدی نکند . يك هفته گذشت روز یکه معلم کیمیا وعده میداد و ما با ناراحتی انتظارش را می کشیدیم فرار رسید .

مدیر مکتب پس از مخالفت زیاد حاضر شد کلید لابراتوار را به معلم کیمیای ما بسپارد . صدایش را از دهلیز شنیدیم که گفت :

- خوب ، آنجا دواهای گونا گون هست . قیمت بها و ارزان بها و مواد منفجره و زهریات شاید باشد ... بهر حال مسئول همه چیز بعد از این خود شما میباشید .

معلم ، مسئولیت را بی چون و چرا پذیرفت و با برقی از خنده که صورتش را روشن کرده بود آمد گفت :

- بچه ها یا الله ! ... برویم ... يك ، دو ، سه بسوی لابراتوار ! با عجله و پیشی از یکی دیگر و باشادمانی فراوان به سوی لابراتوار روان شدیم قفل زنگ آلود با زحمت زیاد باز شد . به دستور معلم چنین هایی را که زیر چکک لکه دار شده بود و بوی نم و پوسیده گی از آن می آمد پوشیدیم . یکی را که پاکیزه تر بود خودش پوشید .

در میان الماری اشیای گوناگون وجود داشت ، بوتلها به اشکال

مختلف ، نلها ، قیف ها اما حیف که معلم بچیزی دست زدن نمیکذاشت. و خودش باعلاقه مندی نوشته روی بوتلها را میخواند نلها را اندازه میگرفت ، ظروف مختلفی را پاک و صاف میکرد و یکی به دیگری وصل مینمود بزودی بر میزنل ها و قیف ها و بیکر ها دست بهم دادند و در ته آن دستگاه اشتوپ به آتشفشا نی پرداخت . بابوی ترش و تهوع آوریکه فضای اتاق را انباشته بود دیری نگذاشت که عادت کردیم و در حالیکه همه بدور میز حلقه زده بودیم جریان تعاملات را که رضایت بخش آغاز شده بود به دقت مشاهده مینمودیم.

معلمین در دهلیز تبصره های بدی میکردند . معلم کیمیای مارا خود ساز و کلان کار مینا میدند و میگفتند این کار ها همه تظاهر و مردم فریبیست . یگانی معلم که سرش را داخل لابراتوار میکرد به مزاح کپ های نیشداری میزد ، مثلاً میگفت :

— حالا مطمئن شدیم که وطن ما هم ترقی میکند ! یادر این نلها که میجوشد نبوغ و علم است . یاهوش کنید که فلان چیز اختراع کنید که قبلاً اختراع کرده اند ... و معلم ما باخنده مشابه که هیچ معنایی بجز از سر خود تیر کردن نداشت به هر کدام پاسخ میداد .

آن روز معلم قرآن شریف که با معلم کیمیای ماسخت مخالف بود ، در اتاق مجاور لابراتوار درس داشت . و همان آیه ها پیرا که در آنها از تحریم لحم خنزیر و از رجم شیاطین و منا فقین سخن رفته است با آواز بلند تلاوت میکرد . بالاخره طاقتش نیامد رفت مدیر مکتب را مجبور ساخت که به لابراتوار بیاید و مانع شود . جداً مانع شود . میگفت که جای درس تنها صنف است این کار ها همه دسیسه است و حتمی زیرا این کاسه ها نیمکاسه هاست و اگر نه سالها کیمیا بدون لابراتوار خوانده شد بعد از این چرا نمیشود .

مدیر مکتب دیوانه شهرت بود از هر چه میخواست بهره برداری کند . او همینکه دروازه لابراتوار را باز کرد و چشمش به دستگاه پر شکوه تجربه افتاد بی اختیار «واه وا» گفت و گفت :

- نمیتوانیم! ... بایر جناب حاکم صاحب اعلیٰ را دعوت کنیم. این فکر که ناگهان بی به کله اش آمد بزودی نیروی ولکانی یافت و بنا قرار شد ساخت. بروم بزودی به حاکم صاحب تیلقون کنم. چطور؟ وقتیکه دیدم معلم کیمیا بابی تفاوتی گردش را کج کرد و گفت:

- اختیار دارید. . . . اگر لازم باشد. . . آن نیروی ولکانی از درون فشار آورد و مدیر مکتب در حالیکه زبانش بند میشد به توضیح پرداخت: اگر لازم باشد؟ حتمی لازم است. ما کار نوی را در زنده گی مکتب آغاز کرده ایم. و افتخار این کار بزرگ به من و شما محدود نمیماند. مثلاً تا اجازه من تمی بود شما میتوانید کاری انجام بدهید؟ البته که نی... و من هم امر و بالا دست دارم که اراده من از اراده آنان آب میخورد بالاخره مادر برابر کسانی حسابده میباشیم.

باید کار را ببینند از پیشرفتهای ما با خبر شوند تا دلیلی برای تشویق داشته باشند... از گوشه ذهنش که بنا بر عمل جراحی چین و چروک زشتی یافته بود آب ذهنش ریخت و بنا بر آن تا گردن، سرخ شد و زود از لابراتوار برآمد.

دیری نگذشت که حاکم و مدیر اخبار و عکاس و چند تن دیگر همراه مدیر مکتب رسیدند. و در حالیکه یکی به دیگری سخنان صمیمانه و پر-از محبت میگفتند و اردل براتوار شدند.

- مدیر مکتب باید مانند شما ارزش علم را بفهمد و هر روز پلان تازه یی برای بلند بردن سویه شاگردان طرح کند.

- راهنمایی های خود شما ست جناب حاکم صاحب... معارف پروری شماست که زیر دستان راجرات میبخشد تا در راه بهتر ساختن وضع مکتب به هیچ مرحله قانع نشوند.

و مدیر اخبار که مدیر مکتب را در چنان وضع برتر تحمل کرده نمی توانست بالحن خطیبانه میان حرفها دوید! - معذرت میخواهم مدیر صاحب مکتب، راستی که جناب حاکم صاحب شهر ما گذشته از راهنمایی در تمام امور شهر... ابتکار را در

دست کفایت خود شان دارند و در مورد معارف پروری شان عرض کنم
که این دیگر عشق است ... عشق باغبانی به هر يك گلش ، به هر يك
نهال و نهالچه اش ■ ■ ■

و بعد با آنها به تجربه زیاد جناب شان به جرات میتوانم بگویم که
در زمینه بهتر کردن وضع معارف اگر خشتی بالای خشت گذاشته
شده است من باور دارم که بدست مبارك خود شان است ...

به سخنان کف زدند و مدیر مکتب هم با رنجش خاطر و لب و لنج آویزان
آن گفته ها را تایید کرد . عکس گیری شروع شد . حاکم پشت میز
ایستاده شد ، در حالیکه با انگشت به سوی دستگاه اشاره میکرد گویی
چیزی را شرح میداد و مدیر مکتب در پهلوی راستش در حال گوش دادن
دقیق به گفته های او قرار گرفت .

به طرف چپ حاکم مدیر اخبار ایستاده شد . او قلم و کاغذ به دست
داشت مثل اینکه چیزی را یادداشت میکرد به دو طرف شان ما شاگردان
ایستادیم . در حالیکه همه نفس هارا در سینه قید کرده بودیم نور
افکن کامره برقی زد و بعدا لابراتوار از خنده و خوشی انباشته شد . چند
قطعه عکس دیگر هم گرفتند . در دوام عکس گیریها معلم کیمیا که
بیرون ساحه توجه لنز کامره و بیرون ساحه توجه حاضران قرار داشت
پیوسته مواظب دستگاهش بود .

در حالیکه برچین های پیشانی شان دانه های عرق میدوید مایعیرا که
درون بالون ها میجو شید معاینه میکرد . آتش اشتوپ را کم یا زیاد
مینمود جای بیکر هارا عوض میکرد . زاویه نلها را تغییر میداد . . .
عبوس و ناراضی بود و گاهی که گپ میزد به چهره کسی نگاه نمیکرد .

اشتوپ مصمما نه میگردید و آتشفشانی میکرد و لابراتوار داغتر
و داغتر میشد . حاکم دستور داد که در اخبار همان روز که بعد از ظهر
از چاپ خارج میشد خبر آن تجربه و آن عکس ها را چاپ کنند و مدیر
مکتب پیشنهاد نمود که بهتر است تنی چند از موسفیدان و متفقدین شهر
به مکتب دعوت شوند تا در سالون کنفرانس سخنرانی حاکم را به خاطر

افتتاح لابراتوار مکتب بشنوند. چای و شیرینی هم برای مدعوین تهیه شود
و با نگاه معنی داری که بسوی حاکم انداخت گفت که اگر شد اعانه برای
کتابخانه مکتب جمع کنند

پیشنهاد او با تحسین و تمجید پذیرفته شد و حاکم و دیگران از
لابراتوار رفتند. چاشت آن روز گرم برشانه ها سنگینی میکرد و بسوی
سرکیچه اوری که از مایع جوشان درون بالونها برمیخاست هر لحظه
بیشتر ما را خواب الود و بیحال میساخت چهره خشمکین معلم کیمیا
از پشت شلعه های اشتوپ نارنجی و جهنمی معلوم میشد. موهای قهوه
پیش را که گاهگاه بالای ابروان نمنا کش میریخت بادست راست
تهدید کنان یکسو میکرد.

من که نزدیک اورسی نشسته بودم زیر چشمی صحن مکتب را نگاه
میکردم. ما ایپاشی و جاروب میکردند و مدیر مکتب نقص کارشانرا میگرفت.
وایشانرا به عجله وامی داشت. حالت خوش جشن گونه یی در بیرون
دیدم میشد. مگر باوی که معلم کیمیا به بیرون نظر کرد بریشا نیش چین
بیشتر افتاد و غم غم کرد: حماقت است . . . نمیدانم تجربه اجرا میکنم
برای شاگردانم و یا برای این خوکهانمایش روی صحنه آورده ام! می
دوند. ایپاشی میکنند . . . تماشاچی صدا میکنند . . .

اشتوب نیز با نارضایت نعره میکشید و ما یعات درنل ها خشمکین
میجهیدند اما س میکردند و گاهی با صدای فحش گونه یی بر جدارنل مشت
میزدند. معلم کیمیا شاید برای عوض کردن فضا و رفع دلتنگی خودش از
یکی از شاگردان سوالی کرد و در حالیکه شاگرد در ذهنش به دنبال
پاسخ میگشت معلم چنانکه عادتش بود با تکان دادن انگشت شهادت
صدا کرد:

یک . . . دو . . . سه! نمیدانم چطور شده که یکباره صدای مایبی
مانند ضربه توپ تمام لابراتوار را لرزاند.

من در حالیکه به دیوار عقب گوبیده شدم یدم که ریزه های شیشه
بوسیاهی فضای اتاق را تسخیر کرد. دود غلیظ در کلویم گره شد و پیش

چشم جرقه های آتش چرخ میزد و مشتی نامرئی بر قلبم فشار آورد و فشار آورد... دیگر هیچ ندانستم.

گاهی که چشمانم را باز کردم مارا در تالار کنفرانس های مکتب روی میز خوابانده بودند. سر و روی دیگر شاگردان نیز سیاه و سوخته بود یکی از افراد شکوه میکرد و دیگری مینالید.

مدیر مکتب روبه دیوار میگفت :

گفتم لازم نیست... گفتم لازم نیست... این دیگر واضحا دسسیه است. مقابل آبروی مکتب، مقابل آبروی ما. مکتوبی خبر میدهم به وزارت... ما چه خوشباور و چه بادل صاف... بیخبر از آنکه دیگران چه پلانهای خطرناک دارند، پلانهای ظالمانه و وحشیانه...))

دروازه رنگ رفته تالار کنفرانس با صدای خشکی نالیده باز شد. جراح و چند نفر پرستار داخل شدند و حاکم در حالیکه دستها را به کمر گرفته پشت میز بزرگی در حال انتظار ایستاده بود به دستور دادن آغاز کرد. او در قیافه طبیب با تجربه بی هدایات نادرست میداد. زیرا جراح و پرستارها کپش را تایید میکردند اما کارها را چنانکه خودشان میدادند.

حاکم مثل اینکه بزودی از طبابت ناامید شد رویش را به سوی متفدین شهر که در یک گوشه تالار با احترام ایستاده بودند گشتاند و بدوام مطالبیکه شاید قبلا گفته بود تقریباً فریاد زد :

فهمیدید بارها گفتم که به این قبیل کارها دست نزنید جان جگر گوشه های مردم را به خطر نیندازید... کسی نشنید. آخر من میدانم که کیمیا گری یعنی چه... هزارها نفر در جستجوی کیمیا بته در قدیم ها جان شانرا باختند اما کیمیا بته را پیدا کرده نتوانستند... از کیمیا باید دور گریخت... باید بسیار احتیاط کرد. مانند شتراب دهنش بیرون میریخت گویی به هر چه و به هر سو قف می انداخت.

معلم کیمیا که زخم سوخته یی بریشانی خود داشت و دست راستش را تکه پیچ کرده بودند با پرستارها کمک میکرد. پنبه میداد بنداژ آماده

میکرد الکحول را می آورد و خاموش بود. فقط یگبار روبه متنفذین شهر
گفت:

تجربه همیشه موفقانه نمیباشد. انسان اشتباه میکند و از اشتباه خود
می آموزد. چه دسیسه ممکن است در همین موضوع از جانب من بوده
باشد؟ هیچ دسیسه.... هرگاه تجربه با موفقیت به پایان میرسید کار پر
افتخاری شمرده میشد که افتخار من هم مال من نبود....)

نیم سوخته سکرت را که بدست چپ داشت بزمین زد وزیر با مالید.
از پشت گلدان پر گللیکه بالای میز جلو حاکم گذاشته بودند زنگ تیلیفون
یا اصرار تمام در فضای تالار طنین

انداخت و حاکم در لیکه گوشی در دستش میلرزید غرید:

- بلی! بلی!

از انسو صدای مدیر اخبار شنیده میشد:

بلی... نوشته ام امروز بیستم سرطان لاپراتوار کیمیای مکتب توسط
رهنمای مستقیم شخص شان تجربه علمی مهمی در آن موفقانه به پایان
رسید....

حاکم مدیر شهر ما افتتاح شد و تحت حاکم فریاد زد:

- چه؟ تحت راهنمایی من؟ تجربه موفقانه به انجام رسید؟ چاپ کرده
اید؟..)

رویش را به طرف متنفذین شهر گشتاند:

خدایا!....

این روزنامه نگاریست!... و این هم مدیر اخبار است!... همه
برای بدنامی من کمر بسته اند.

پاز به تیلیفون فریاد زد:

چه میخواهد بگوید؟

امروز هزاران نفر این دروغهای لعنتی را میخوانند و آن عکس های
لعنتی تا آنرا میبینند. آبرو به من چه میشود؟... آبروی مرا برباد
کردید... افتتاح است!... افتتاح!... زود اخبار را بیاورید...

فهمیدید هر چه زود تر اخبار را بیاورید!
حاکم باهیجان میان تالار قدم‌میزد . پس از دقیقه ها باز در بانالش
دلخراشی برپاشنه اش چرخید و مدیر اخبار در حالیکه روزنامه را روی
دستها می آورد داخل شد . او همینکه به سالون قدم گذاشت کلمه ها از
بینی عقابش فرور یختند :

سلام علیکم !

به همه و بعد عرض کنم جناب حاکم صاحب مثل اینکه تیلفون خراب
است عرایضا مخلص به گوش مبارک غلط رسید . من عین دستور
حضرت عالی را چاپ کرده ام . ملاحظه بفرمایید مخصوصاً گفته های خود
شما به حرف درشت و عکسها چه روشن و چقدر دقیق !)

حاکم به سوی مدیر اخبار حمله برد و چشم بهم زدن روزنامه در میان
انگشتان پرمویش پاره پاره شد و در حالیکه دستهایش به سوی جیب
های پتلونش میرفت مغرورانه نگاهی به اطرافش انداخت . نامیابی و آرامی
در سیمایش هویدا شد ، حتی خندید .

مستنفذین شهر یکی یکی معذرت میخواستند و سالون را ترك میگفتند
معلم کیمیا که تا انوقت از گوشه چشم باتنفر به سوی حاکم میدید
گفت :

— از این روزنامه چند هزار نسخه چاپ شده است شما تنها یکی
را از بین بردید .

ارامش موقتی حاکم مثل اینکه باجان از تنش فرار کرد . و او در حالیکه
دستش را روی پیشانیاش گذاشته بود پرچوکی نشست و ناله درد ناکی
از خنجره اش برخاست .

دزد

تمام خانواده بی سابقه واستثنایی به استقبالش دویدند «او» بر زینه بالامی رفت و آنان پایین می آمدند. «او» که از کار روز خسته شده بود حیرت زده بسوی آنان میدید و آنان با اضطراب و ترس نگاه هایشانرا به او دوخته بودند. نمیدانست چرا به سوش چنان مینگریستند. زنش با تشویش که کلمه هارا میان لب هایش میکشت، پرسید: -وی! بالا پوشته چکدی!

- بالاپوش چی؟ ... مه کی بالا-پوشه پوشیده بودم؟
-نی... آله راستی بالاپوشته نیس؟

«او» به ابروانش گره انداخته بود و آنچنانکه بیم خبر یافتن از یک مصیبت پاهایش راست می ساختخواست و قارش را پیش چشم زن و فرزندش نگاهدارد. لب فرو بست و بر آن زینه کم بر به سختی از میان شان گذشت! از پشت سر شنیده که پسرش به مادر خود گفت:

- دیدی مادر، نگفته بودم؟ و متعاقب آن مادرش کف دست به پیشانی خود کوبید و به گریه تلخ نشست خود را ملامت میکرد:

- خاک ده سرم... چه بد کدم... اقل مه خدا گرفت... خاکاده سرم شد... باگریه اودختر خورد سالش نیز به گریه افتاد.

دو صدای نا همگون یکی خفه و فرسوده و دیگری زیر و کودگانه در غروب دق و لشکسته آن حویلی کهنه شهر کهنه مقاومت او را به زانو در آوردند. بر گشت و با انز جاریکه به کلویش چنگ می انداخت تقریباً فریاد زد:

زن! ... چه شده ... چه کپاس ... مره خوبغامانین! ... ای چه گریانس؟ ... پسرش به تو ضییح پرداخت:

— پدر امروز یکی آمده بود که مه پیادی دفتر پدرت استم .. پدرت امو بالاپوش نوخوده خاسته ... شو جایی میمانس ... ناوخر میآید ... ازو خاطر ... مادرم بالاپوشه دادیش ... از آن کپ ها بوی تندتر استشمام کرد که نفسش بند آمد — بالاپوشه دادین؟

پسرش گفت:

— هان مادرم دادیش.

— آخه چه رقم آدم بود؟ ... پیر بود؟

— نی ... جوان بود ... اوقه قواریش ده یادم نمانده ...

— مه ده عمرم جایی مهمانی رفتیم؟ ... مره که میمان می کنه؟ ... آله ... بالاپوشم نیس؟ ... زن اشک میریخت و خودش را ملامت میکرد:

— مه دادم ... گناه مس ... خاكده سرمه! ... چه فامیدم که دروغ میکه ... پیادی دفتر نیس ... دز خدا فاترس! ...

— او زن آله مه چطور کنم؟ ... امروز سبا خنك پف میکنه ... مه

چتو دفتر برم او با سبر آویزان به خانه در آمد و دیگران اندوه زده از قفایش رفتند.

برای اطمینان یا تسلی خود ش راساً به سوی همان میخی رفت که بالا پوشش را بران آویخته بود. میخ را لمس کرد و انگشتا نش نا امیدانه بروی دیوار سرد کشیده شد مگشی کرد و رویش را به سوی زنگنه کشتاند. اشک در چشما نفس حلقه زده بود. بانده عمیق گلت:

مه ده چقه اردم شهیدی پیسه جم کدم گا که یکدانه بالاپوشه خریدم ... وام ... کم شد! ...

آنشب در خانه شان گفگی فرمان میراند. هر که می کوشید گا می تواند خاموش باشد و در باره دست فاشناسی که بشادمانی خانه را پرده

بیند یشد. در ذهن هر یکی تصویر دزد بالا پوش پرداز می یافت وزنده
میشد و کسی نمی خواست آن تصویرشوم در مخیله اش مغشوش شود.
،، او،، زنش، پسرش دختر خوردسالش هر چه می خواستند باسکوت
می گفتند. زودتر از شب های دیگر به خواب رفتند. فردا که ،، او،، از
خواب برخواست و از ملاقی به کوچه نگاه کرد آسمان ابر آلود بود. به روی
مرده آبهای باران دیروز که در جای پاها در کوچه جمع شده بود ورق
نازک یخ دیده میشد. در حاشیه دیوارها برفك شبانه خط سفیدی
کشیده بود. بادیدن آن وضع سرما در استخوانش نفوذ کرد و بیاد بالا پوشش
افتاد که از دست رفته بود. در سایه تفره یی و سرد سپیده به صورت
استخوانی زنش نگاه کرد. لحاف تازیر زنش رامپوشاند و غرق در خواب
مطبوع سحری نفس های عمیق میکشید. ناگاه مثل اینکه خواب میدید چیز
های نامفهومی نجوا کرد و دو باره آرام شد.

دلش به حال زنش سوخت. باخود اندیشید:

او که گناهی ندارد، چرا غمگینترش بسازم و دل اطفال را چرا تنگ کنم...
حین صرف چای صبح به هر مشکلی که میشد کوشید گپ بزند و بخندد.
یکی دوباره تبسم کرد و بعد یکی دو گپ خنده آور زد اما فضای خانواده
به وضع عادی برنمیگشت. زنش، پسرش، دخترش گویی جدا جدا در
سیاه چاه سقوط کرده بودند. پیوندها کدام از دنیای پیرامونش گسسته
بود. از یکدیگر هم به فاصله های دوری قرار داشتند. گوش شان به زودی
نمی شنید به زودی متوجه چیزی نمی شدند. در افکار خود غرق بودند.
وقتی که طرف دفتر میرفت تکه های کرتی خود را که آرنجها یش
تار تار شده بود به دقت بست.

دخترش یخنش را بالا کرد و به آنها تسلی نشد، دویده رفت و دستمال
سر مادر خود را آورد که پدرش به گردن خود پیچاند، تاخنك نخورد.
«او» پیشانی دخترش را بوسید و چنانکه عادتش بود به زنش صدا کرد:
- بامان خدایتان! ...

ودویده از زینه ها پایان شد. واز پایان صدا کرد:

- بیابین یکی تان ... کوچه ره قایم کنین !
در دفتر که قصه بالاپوش خود را گفت یکی از همکارانش حادثه
مشابهی را از کوچه خود نقل کرد و مردی که دنبال کاری آمده بود نیز
داخل صحبت شده در باره بالاپوش همسایه خود حکایت تقریباً همسانی
را بیان نمود .

هر چند آن قصه ها دلش را از امید پیدا شدن بالاپوش خالی میکرد.
اما او لحظه یی از مطالعه وضع روحی پیاده دفتر باز نمی ماند ، به تبسمش
حرکات دستش چینهای صورتش پلک زدنهایش خیره میشد و می خواست
مفهوم آنها را دریابد . اینکه چند بار بیرون رفت چند بار دستهایش را
بهم مالید ، چند بار به صورت او نگاهش توقف کرد و بعد به سوی زمین لغزید
... هر کدام میبایست به ارتباط بالاپوش معنایی داشته باشد . با خود
می اندیشید :

مگر ممکن نیست این پیر مردطوری کند که جوان معلوم شود .
زرنگی که ماشاءالله به حد کافی دارد ... و یا مگر دور از امکان است
که پسر در نگاه اول او را جوان پند داشته باشد ... و مگر ممکن نیست
چنان باشد و یا ممکن است چنین نباشد ؟ ... و هزار ممکن است و ممکن
نیست دیگر بر روی پیاده پیر ماسک تیره گناه می زدند .
بعد از ظهر در راه دفتر و خانه بی آنکه قصد معینی داشته باشد
سری به دکان بالاپوش فروشی زد ، همان دکانیکه بالاپوش خود را از آن
خریده بود بعد از چند سخن مقدماتی که به زحمت تنظیم کرد بادستپا چه گی
محسوس سر موضوع رفت .

- بیادر بیادتان اس که خداگردنمه نگیره سه چار روز پیش از دکانتان
یکدانه بالاپوش خریدم ؟ دکاندار که مایل نبود درباره چیزیکه چند روز
پیش فروخته شده است گپ زده شود بابتی علاقه گی پاسخ داد :

- شاید ... بیادمه نیس ... ده هانفر میانین و میزن ... دوکانس ...

- نی ... ازلمی بالاپوشای تکی وطنی ... اکه یادتان مانده باشه ،
یک دارویی مام کمکی کد ، و شما خانیتان آباد بخشیدین ...
- والله ... ایتمال داره ... ایچ به یادم نیس ... خو گیرم که امتو

باشه منخسید تان چیس ؟ . . . «او» به ریش سفیدش که چون خارکها از پوست پرچین صورتش سر زده بود دستی کشید و با آشوب درون واحساس تلخ حقاقت گفت :

—اموره . . . از خانی ما . . . دزبورده . خودش هم نمیدانست چرا از کمشدن بالاپوش به دکاندار قصه میکند . . . به اوچه ؟ یک احساس نامعلوم اورا واداشته بود شاید برای قسمت کردن غم خویش نزد او رفت .
دکاندار هم علت آمدن اورا نمیدانست . جمله های وی که شاید برای دکاندار توجیه دیگری نمی توانست داشته باشد خیال بدی را بار آورد و بنا بر همان خیال بد بود که دکاندار استهزا آمیز و خشک گفت :
— خو . . . خوب شد که دزه یافتی ! . . . اریزه کواریزه . . . همیشه که دمی رقما اگه بالاپوشتم دزبورده باشه هاب کدام بالاپوش شوی . . . توبه . . . ده دنیا چه آدمای رندی پیدا میشه . . .

سخنان نیش دار دکاندار شرمنده اش ساخت . «او» بار بار عذرخواست و کاکزیر دلش را تاته خالی کرد :
— خدانکنه که شماره دز گرفته باشم . . . کپ اینجس که مه پیسی او بالاپوشه ده چه زامتا وسختیاجم کده بودم . . . انوزام چند رهپیه از یکی از رفقا قزدار استم . . . مکم . . . اونتو شد . . . از یکسو زمستان آمد . . . دل آدم درد میکنه . . .
باز هم گفتنی هایی داشت ، مگردکاندار به کپ هایش توجهی نکرد و «او» تحقیر شده و پیشیمان درحالیکه از سر مادندانها یش بهم میخورد به سوی خانه روان شد .

روز دیگر پسرش را با خود به دفتر برد و گفت که او پیاده دفتر را به کپ میگیرد و پسرش خوب دقت کند ، ببیند که پیاده به همان آدمیگه بالاپوش را برده میماند یا نه :

«او» همینکه پشت میزش نشست پیاده را صدا کرد . سخن میان «او» و پیاده دراز و درازتر میشد . انگشتان «او» در میان ورقها بیکه بی منظور خاصی که و بالا می کرد می لرزید و نگاهش پس از هر چند دقیقه به نگاه پسرش گره می خورد . پسرش هر بار اشاره می کرد که :
«نی» و آن (نی) ها آخرین امید رانیز از دلش می تراشید .

يك هفته گذشت !

هر روز زنش می پرسید :

— بالاپوش پیدانشد ؟

«او» با تا امیدی به يك كلمه پا سخ میداد :

— نی !

و اما به پاسخ پسر و دخترش شوخی می کرد و می خندید می گفت :

— پدر تان اوقه پیرام نشده که خنک ده جانش کار کده بتانه ... مه

برای ایکه گرم شوم ... از خانه تادفتر «بگری» کده میرم و پس «بگری»

کده میایم ... چال شه یافتیم

او «بگری» این اصطلاح عسکری را شاید برای تصویر بهتر توام و

مقاومتش به جای دویدن بکار می برد و می خواست فرزندا نش آورا در

آن حال در لباس يك نظامی تصور کنند .

هفته دیگر در روزنامه اعلانی چاپ شده بود که به همه مردم شهر

هشدار میداد که مواظب بالاپوش های خود باشند . در آن نوشته بود

که تا اکنون چندین بار اتفاق افتاده است که مرد ناشناسی در نبودن

صاحب خانه در را کوبیده و خودش را ملازم دفتر ویا دوست او نامیده

و بالاپوش را برده است .

و نیز خواهش شده بود که آقایان به خانواده ها توصیه کنند که وقتی

که آنان به بیرون تشریف دارند و بالاپوش شانرا در خانه گذاشته اند

و کسی باچنان تقاضای می آید هرگز بالاپوشی را به اوند هند وحتی

اگر ممکن است اورا به پلیس بسپارند .

این اعلان دیگر مطمئنش ساخت که بالاپوش به چنگ دزدکار آزموده

هیی افتاده است و به او باز نخواهد گشت .

سر ما هر روز سوز ناگتر میشد . «او» باتن لاغر وقامت خمیده کلاه

پوستین راتاسر گوشه هایش می کشید و دست هایش را زیر بغل می فشرد

واز خانه تا دفتر تاخانه میدوید . مردمی که اورا میشناختند . تقریباً

همه از قصه بالاپوش خبر شده بودند و بادید نش می خندیدند و

دلسوزانه سر شانرا شور میداند .

یکی از روزها همینکه از دفتر آمد زنش کاغذ پاره بی را به اوداد که کسی از درز دروازه کسوجه به حویلی شان انداخته بود. «او» آن چند سطر مختصر را که بر کاغذ نوشته بود چند بار خواند هیچ باورش نمی آمد که چشمانش خطانمی کنند و آنچه نوشته است واقعیت دارد. نوشته بود که در فلان روز و ساعت در آن نقطه شار بیایید و بالاپوش خود را بگیرید. به هیچکس نگویید و هیچکسی را باخود نیاورید. پس از چند مین بار خواندن خط به فکر رفت. پسرش گفت که در چنان قحطی که مردم به گوشت هم گرسنه اند هر چیز کم ارزش يك پیراهن کهنه، يك پتلون کهنه يك جوره بوت کهنه، هر چیزی می تواند سر آدم را به باد بدهد. زنش هم تایید کرد که نباید پرود و گفت که شاید دشمنی و سوء قصدی باشد.

«او». هر گز نمی توانست تصور آنرا بکند که دشمن دارد و انهم دشمنی که به خورش تشنه است... اما هیچ توجیه دیگری نیز برای چنان پیامی نمی یافت.

اندیشه آنکه کدام خطای او چنان کینه بی بار آورده که قصد کشتنش را کرده اند چون بیماری مهلکی در او جان گرفته بود و هر روز درمانده ترش میساخت. از آن معمای وحشتناک به کسی چیزی نمیگفت و با اهل خانه هم توصیه کرده بود که کلمه بی پیش کسی از زبان شان بر نیاید. در زنده گی کوچک و ساده و مظلومانه «او» اصلا چنان ماجرا ها نمی گنجید و جایی برای چنان گپها وجود نداشت. اضطراب و تشویش هر روز زیاد تر میشد و هر روز نسبت به زندگی خود وزن و فرزندش بیشتر نگران میکردید. روزی از دفتر به خانه میرفت، برف چنان میبارید که به مشکل میشد پیش پای خود را دید. «او» دستها را زیر بغل فشرده بود و از میان مردمی که همه مانند وی میدویدند به مشکل راه باز میکرد. در سرك گویی همه اشیای گردنده زیر برفیکه آسمان بیدریغ می افشاند درهم آمیخته بودند.

او باری احساس کرد که کسی تعقیبش میکند. چند دقیقه پس مطمئن شد که مرد ناشناسی از قفایش می آید

و هر آن می‌کوشد تا خود را به وی نزدیک کند «او» مصممانه گامش را تند تر کرد و از آن پس از یک کنار جاده بدیگر کنار میدوید و در میان ازدحام راهگذر ها خودش را پنهان می‌کرد و به سر عتشی می‌افزود .

سر انجام ناچار شد ، به کوچه باریکی پیچید و در مسیر یکه نمی‌دانست به کجا می‌انجامد بادل بادی پرواهمه گام نهاد . مدتی دوید و دوسه خم دیگر کوچه گشت اما صدای پای مرد ناشناس را هنوز می‌شنید خواست ببیند که چگونه آدمیست ... چه می‌خواهد .. مگر ترس از درو-نش فریاد می‌زد که بگریز ! به کوچه پهلو راهش را کج کرد . درد دلش میگفت که چه جنایت کار زرنکیست !

چنان روزی را برای عملی کردن نقشه اش بر گزیده که همه میدوید و هر کسی به غم خود است . اگر ایستاد شوی و داد و بیداد کنی نشود که خشمگین شود و زود اقدام کند .

نه ... نه ... بهتر است بگریزی و خود را نجات بدهی . اتفاقاً بکوچه یی بر آمد که کاملاً خلوت بود و صدای پای مرد ناشناس را واضح تر از قفای خود می‌شنید . مو بر بد-نش راست شد و تب داغی تنش را گرم کرد . با خود گفت :

در اینجا ست که خون سر خت روی برفهای سفید میریزد ای پیر مرد بیگناه ! ... عمری را به پاکی و بی‌آزاری زیستی . ندانستی که چه مرگ وحشت ناکسی در کمینت نشسته است و به دست وحشی نا-شناسی به گناهی که نمیدانسی کشته خواهی شد !

هر چه صدای پا های مرد ناشناس نزدیکتر میشد توان از تن «او» میرفت گویی گلوله های سربی را به بند پاهایش بسته بودند ، نفس نفس می‌زد و به مشکل خود را به پیش می‌کشید .

ناگاه چیزی را به شانه اش انداختند . می‌خواست با تمام حنجره فریاد بکشد که مرد ناشناس رو بر-ویش قرار گرفت . جوان سیاه چهره لاغری بود . از موهای چر-کینش که روی پیشانی اش خفته بود آب می‌چکید . کرتی کهنه اش که معلوم نبود چه رنگی داشته بیخی

ترشده بود و برف روی شانه هایش آب میشد. گردنش را به نشانه التماس کج کرد. بود و میکوشید خنده دوستانه بی روی لبانش نگاه دارد. با صدای خشکی که به سختی شنیده میشد گفت:

- آله دلتان که مرد مه صدای میکنین و مره رسوا میسازین یا خوده چپ میگیرین. مه... دلم سوخت... به غریبی تان... به پیری تان... بالاپوش تانه پس آوردم... سر شانی تان اس... عذر میکنم شمام- صدای تانه نکشین... برین!... «او» سرکش را پا بین انداخت و به دستور مرد ناشناس براهش ادامه داد... تانزدیکی های خانه با اضطراب راه پیمود و جایی که رفت و آمد زیاد بود توقف کرد دستش بر بالاپوشش کشید و به خوشی کپهای مرد ناشناس را باور کرد. آستین های بالاپوش را پوشید تکمه هایش را بست و در حالیکه گرمای مطبوعی در سینه و شانه های خود احساس می کرد به سوی خانه روان شد. به خانه که در آمد باز به صورت بیسابقه و استثنای زن و پسر و دخترش به استقبالش دویدند. «او» برزینه بالامی رفت و آنان پایین میشدند. آنان حیرت زده نگاه شانرا به او دوخته بودند «واو» بامسرت به سوی شان میدید. در حالیکه خاموشانه از میان شان راه باز می کرد زنش از پشت سرش صدا کرد:

- او هو... بالاپوش نو... پیسه از کجا کدی؟

«او» برگشت و انچنا نیکه گریه خوشی در کلویش می پیچید به مشکل گفت:

- نی... بالاپوش خود مس یلکار فیکم برده بود... پس آوردیش!...

فالبین

کفترجت سرش را برزانویش گذاشته بود . گریه می کرد . علف های کنار جوی آسیا را قوده قوده می کند و به زمین میزد . دشنام میداد . در پناه نهالها و بته های خود روضجه سوز ناکش بلند می شد و دست تکان دادن های دیوانه وارش پشه ها را تور میداد .

آسیابان که کفتر چند لحظه پیش فالش را دیده بود سنگی را برداشته تا ما کیانها را از دور گندمی که به آفتاب انداخته بود دور کند . سنگ در دستش مانده بود . به گوشش جمله های کفتر زنگ میزد :

دلت صاف اس .

دگه دشمن نداری

همی دل صاف دشمنت اس .

نیکی میکنی و بدی میبینی

یک خطر پیش روی داری .

خوشی ده نصیبت کم اس غم زیاد .

هر چه باشه دل ته نشکنان !

آسیابان عبوس و عصبانی بود .

دختر آسیابان هم عبوس و عصبانی بود . کفتر فال او را هم دیده بود .

گفته بود که :

خوشی ده نصیبت کم اس غم زیاد .

نیکی میکنی و بدی میبینی .

دلت صاف اس

وازدل صاف خون میخوری

بختت می گریزه .

سرو کارت به نامرد مفتی . در بازار چه ده پیر مرد خراد هم عبوس
وعصبانی ددکانش نشسته بود .

نوڪ تیز اسکنه را به پیشانیفش فشار میداد و به گپ های گفتار فکر
می کرد . گفتار فال او را هم دیده بود . همانگونه چیز ها برایش گفته بود .
سر تراش اصلا آن روز دکانش را باز نکرد فالش را که گفتار دید با
مشت به سینه خود کوفت و آه کشید اشک هایش ریخت چند روز پیش زن
خود را به خاک سپرده بود .

رنگریز فالش را که گفتار دید غمگین شد و رفت دکانش را باز کرد .
به خم های آلوده به هر رنگ و کثیف در تاریکی نمناک دکان خیره مانده .
دلش تنگ شد . در سایه درخت توت پیش روی دکان کفش هایش را زیر
سرش ماند و به خواب رفت .

آن روز هر که نزد گفتار فال دید عبوس و عصبانی شد .

غم بود که چون بخار سکر آوری از زبان گفتار جت جوشید و در تن اهل
ده نشست و ده از حرکت افتاد . ده از نفس افتاد .

گفتار جت از روزیکه مختی خرکار او را بالای پارو های طویله خواباند
و به سرو شکمش لگدزد و موی سیاه درازش را به دور دستش پیچیده
و کش کرد گفتار را زیر پای خرها انداخت و گفت : دلی طلاق استی . طلاق
استی . او را طلاق کرد و از خانه کشید بعد از آن روز دگرگون شد ،
بیخی دگرگون شد . فال که میدید یک یک گپ خوش نمی گفت و خودش
هم در اخیر سرش را برزانویش می گذاشت و مانند سگی که لت خورده
باشد . ناله میکرد .

مختی بارها گفتار را لت کرده بود . بارها او را مرگگی زده بود . مختی هر
وقت که میدید گفتار فال مردی را می بیند در جایی پنهان می شد . خلاص

که شد می رفت دستش را می گرفت و می آورد به طویله . موی سیاه
درازش را دور دستش می پیچید و کش می کرد و می انداختش بالای
کوت پارو و خودش سر آخر کنار در می نشست . چشمانش مانند کاسه
خون میبود . می گفت :

دلی دست مرد که ره گرفتی پچق کدی .

به چشمای پدر نالتش گشنه گشنه سیل کدی

سینای چاق و کتی ته از یخن پاریت نشانش دادی

کفتر میدانست که گپ زدن بی فایده است . منتظر می نشست که
مختی حمله کند . مختی باریسما ن لک گره دار که زیر چین پنهان میداشت
به سرا پاشانه کفتر وارد می کرد . کفتر دندانها یش را به هم می فشرد
و سرش را در میان زانوانش می دزدید . مانند مار حلقه می شد . بدنش به
لرزه می افتاد . مختی فحش میداد و می زد . تا که مانده می شد و ریسمان
را به گوشه یی می انداخت . و سرش را با پیشانی به دیوار می کوبید
و هق هق می گریست .

کفتر با خنده بیکه عادتاً روی لب داشت در لیکه بایشت دست اشک
هایش را که ژاله ژاله می ریخت پاک می کرد می گفت : دستت خشک
شوه . دیوانی خو نخوار آگه دوست نمی داشتی مثل لاش بوی ناک مندا-
ختمت می رفتی .

دیری نمی گذشت که به صحبت می پرداختند . مختی به گردن چاق و
قهوه یی کفتر دست می کشید . در خلوت طویله یا خانه تاریک شان
که یک روزن در سقفش داشت ماچش می کرد . کفتر هم در باره دعوی
شان حرفی بر زبان نمی آورد . اوراستی مختی را دوست داشت در زنده گی
فقط یک بار دست مردی را که برای فال دیدن در دست گرفت فشرد و به
چشمانش هوس الود نگاه کرد . آن مرد همان مختی خرکار بود .

در غیران کفتر جت که همیشه خنده مغرورانه یی روی لب داشت
دست ادمها را با سردی آهن در دست می گرفت . به خطهای کف دست شان
خیره می شد .

در حالیکه چارزانو بر خاک نشسته می بود چشمانش را می بست . در

آن حال چون مجسمه های بودا می شد و به مردم وعده های خوش میداد.
می گفت :

ده زندگی خوار نمی شی .

دشمن ده پالویت اس مگر زورش به تو نمی رسه

دلت صاف اس .

دل صافت پشت و پنایت اس .

دست طلا و نقره ده نصیب داری .

خوشی ده قسمت زیاد اس .

خدا مبارکت کنه . . .

آدم خوش می شد . لبش می شگفت و بادل پر نشاط پی کارش می رفت .

مردم ده هر روز که به کشت و کار برآمدند راه شانرا به سوی
خیمه کفتر جت کج می کردند فال خود را می دیدند و بالب خندان می رفتند .
مرد ها جرات نداشتند که به اوچشمک بزنند . کفتر هر چه دم دستش
می بود می گرفت و بر سر شان می کوبید و می خندید و می گریخت از
او می ترسیدند اما هوسش را در دل داشتند این گپ رامختی هم می فهمید
مختی می فامید که اگر کفتر وقت فال دیدن دستش را نمی فشرد و به
چشمانش هوس الود نگاه نمی کرد ، روز بعد اوهم جرات نمی کرد به
اوچشمک بزند . اگر آن روز دیگر کفتر او را باغوره زردالو نمی زد
مختی جرات نمی کرد که او را بد اواند و در پناه درختان سنجد کمرش
را در میان بازوان تشنه خود فشار دهد ، چند روزی پس او را نگاه کند
بگیرد ببرد به خانه دود زده و تاریک خود که يك اجاق در زمین و يك روزن
در سقفش داشت .

مختی همه چیز را می فهمید اما وقتیکه می دید کفتر فال مردی میبیند
ازخشم عشق دیوانه می شد . آتش می گرفت . درجایی پنهان می شد
خلاص که شد دستش را می گرفت . می برد به طویله موی دراز
سپاهش را دور دستش می پیچید . کش می کرد می انداختش بالای

گوت پارو . خودش سر آخور کنار درمی نشست . چشمانش مانند دو کاسه خون
می بود

پس از امروز که مختی او را در طویلہ لت کرد . موی سیاه درازش
را دور دستش پیچید و کش کرد انداختش زیر پای خرها گفت :
- دلی طلاق استی ، طلاق استی ، طلاق استی ، او را از خانه کشید .
کفتر دگرگون شد ، بیخی دگرگون شد . فال که میدید می گفت :

دلت صاف اس

دل صاف دشمنت اس .

نیکی میکنی و بدی میبینی

خوشی ده نصیبت کم اس غم زیاد .

یک خطر کلان پیش روی داری .

و . . .

هر چه باشه دل ته نشکنان !

مرد عبوس و عصبانی به کشت و کار میرفت و کفتر سرش را برزانویش

می گذاشت و گریه می کرد . غم بود که چون بخار سکر آوری از زبان

کفتر جت برمیخاست و در تن اهل ده می نشست ده عبوس و عصبانی می شد .

ده از حرکت می افتاد . ده از نفس می افتاد . . . پس از امروز که کفتر

را مختی از خانه اش کشیده ده هم دگرگون شد . بیخی دگرگون شد

مردم نمیدانستند که در کف دستها یشان کفتر جت زندگی خودش

رامیخواند . مردم نمی دانستند که در کف دستهای شان زنده گی نامه

کفتر جت را نوشته بودند و در کف دست کفتر زنده گی نامه آنان را .

مردم نمیدانستند که فال ده فال کفتر بود و فال کفتر فال ده . . .

گل-چهره

بعد از ظهر روز شنبه جوانی دهاتی بیماری را بر مادیان کردند لاغر به شفاخانه آورد و او را که بیحال بود و پلکها یش از هم باز نمی شد در سایه دیوار خواباند و روبه در ورودی عمارت صدا کرد :

— هی داکتر سایبا! می بینین نا جور آوردیم . از دور سیل میکنیم که چی ؟ مسلمان تمام شو یک ناله ایش ده زمین یکی ده آسمان چشم پیش کده باشه حرام اس دگه چه باشه مورد ه بیارن که شما جنازه خنده بتین! مریض خوازی زیا تر نمی شه !

پرستارها که چین های سفیدکنار در ایستاده بودند عصبانیت جوان را درک کرده یکی به دیگری چیزی گفتند ، آمدند و دور بیمار راحلقه زدند . جوان گفت : بسترشوه خوبستر شوه ، مگر با اینایش یکجای اشاره کرد به خورجینی که بالای مادیان بود. دردوپله خورجین دو تا کله کوچک با مشتی موی خاک آلوده سیاه و چشمانی که مانند زغال مشتعل می درخشید توجه پرستارها را جلب کرد . گویا تا آن وقت ملتفت نشده بودند . صدا های حاکی از شگفتی در حنجرها یشان پیچید سر پرستار گفت ایناد که چیس جوان گفت :

— دختر ایش اس دخترایش یکی نازی نام داره سه ساله اس و دگه گکش زیبا پنجساله اس . رفت و خورجین را پایین کرد . دخترکها از میا-نش برآمدند . چون راه درازی را با پای جمع آمده بودند زانو ها یشان از مانده گی خم می شد و پایها یشان میلرزید . هر دو نزدیک پای پدرشان نشستند . هر دو تاسیاه و خاک آلود بودند و به پرستارها ترسیده نگاه می کردند . دختر بزرگتر سنگپشتش را زیر بغل می فشرد . یکی از پر-ستارها طعنه آمیز گفت :

-گفتی که اینارام کتی پدرشان یکجای بستر کنیم؟

جوان با اطمینان سرش را شورداده و گفت:

-البته که نباشه کجا برن؟

پدرم بستر میکنین دختراره ده کو چه مندازین؟ طفل استن میتا نن شوه سريک پلوان، لب يك سرک تیر کنن. و مالو مام نیس که پدرشان يك هفته ابانه ده شفاخانه يك ماه ابانه... چه بخورن؟ به این گپ ها پرستار ها میخندیدند. يك پرستار دیگر با تمسخر گفت:

-سنگ پشت شام بستر نکنیم؟

جوان باز با اطمینان سرش را شورا داد و گفت: البته، که نباشه

زیبا گ زاره ترق می شه. سنگ پشت همایش نباشه. زیبا جان نام سنگ پشت چیس؟ زیبا گگ که دستش را آهسته بر پشت حیوان می

کشید با صدای خسته یی جواب داد:

گلچهره...

پرستار ها قهقهه خندیدند اما جوان ابروهایش را درهم کشید و گفت:

گلچهره نام مادر شان بود مادركشان که مورد! و بارنجش نگاهش را از آنها بر گرفت. جمله آخرین جوان خنده را در گلوی پرستارها

منجمد کرد و کنجکاوی شانرا برا نگیخت. دراین اثنا مردمیانه قد و نسبتاً چاق باموهای ماش و برنجی که از وسط دوشق کرده بود وریش

دم بودند داشت به آنها نزدیک شد. اوهم چین سفید پوشیده بود و درنگاه و قدم گذاشتنش غروری نهفته بود. با صدای آمرانه پرسید:

-چه گپ اس؟ چه خنده اس، مریض اس چرا تسکره نمیارین،

نمی برین بالا، پرستار گفت:

-داکتر صاحب مریضه خو می بریم لاکن ای ادم میگه دخترای شام کتیش

یکجای بستر کنین.

داکتر گفت:

-کی کدام آدم؟ و دستش را دوستانه به شانه جوان زد که گرد

خفیفی از چینش برخاست و گفت: برادر شفاخانه جای ادمهای ناجوراس

ده بستر ناجور دو تا دختر صدمتمنده جای بتیم؟ جوان که خود را مجبور میدید
تابه اونیز موضوع را از آغاز توضیح کند بادلتنگی سرشور داد و با عصبانیت
گفت:

... البته... داکتر سایب شمام مثل اینا نمی فامین که ای دختر کاکجا
برن، ده پیش کی باشن؟ در دلش گذشت، چه مردم نافهمی و با امیدی
به سوی داکتر نگریست.

داکتر گفت:

— برادر عزیزم کتی مادر شان باشن. طفلا ضرور اس که کتی
مادر شان باشن بلی کتی مادر شان! جوان که به لحن قاطع وجدی داکتر
هیچ توجهی نداشت، گفت:

— مادر را که میداشتن اینجه نمی آوردم. یک سال همیشه مادر شان
مورده. چه رقم داکترای بی فکر استین. پرستار ها پوز خند زدند.
داکتر گفت:

— تا حالی کجا زنده گی میکند؟ برادر امونجه زنده گی کنن. ماتنا
مسوول مریض استیم و بس خداکنه خفه نشوی. تو توجه کاره هستی؟
جوان گفت:

مه دیقان استم.

داکتر گفت:

— نی، چی شان میشی؟

جوان گفت: یک آشنا، سلام وعلیک. دموز مینا که مه کشت و
درو میکنم چند سال است که ای هم تابستانا کار میکنه...

جوان که فهمیده بود توضیحا تزیاد لازم است تا داکتر دختر ها را
نیز در شفاخانه جای بدهد نشست و به سخنش ادامه داد:

— یک سال می شه که مادر شان مورده پدر شان هر جای که کار میکنه
ایناره همایش میبره برشان ده لبسرك خیمه میزنه شو وروز همینجه
میباشن. مه دروه خلاص کده میامدم. دیدم که ناجور اس ای مادیانه کرا
کده اوردمش. گفت: دختر ایمام ببر، دخترایمه ازمه جدا نکو. مادر شان

گلچهره نام داشته . زن خوب بوده زیبا گك چند ماه همیشه يك سنگ پشت پیدا كده نامشه گلچهره مانده . مثل مادر خود دوستش داره . سما سنگ پشته بکنین داکتر سایب . وقتیکه جوان قصه میکرد داکتر به صورت استخوانی و خاك الود مریض که به مرده یی می ماند خیره شده بود .
داکتر گفت :

— چه کاره اس و به سوی مریض اشاره کرد .
جوان گفت :

کارگر اس رول هی میکنه . سرک قیر میکنه . تمام تابستان کارش امیس گاهی ده دشت گاهی ده دامنه . داکتر که به فکر رفته بود سرش را بلند کرده پرسید :

— نامش جهانگیر نیس ؟ جوان حیرت زده تایید کرد :

جانگیر ، جانگیر ، خودش اس . شما اوره می شناسین ؟ ای قربان تان !
اما داکتر نخواست چیزی بیشتر بگوید . دستور داد که مریض زود به اتاق یازده که بستر خالی دارد برده شود . جوان پادر رکاب گذاشت . پشت مادیان که سنگین شد چشمان خواب الودش را همچنان نکشاده به راه افتاد .
پرستار ها مریض را از زمین برداشتند . صدای گریه دخترک ها بالا شد . به امر داکتر يك پرستار نازی را به اغوش گرفت . تا پرستار دیگری دست پیش کند خود داکتر زیبا را با سنگ پشتش در بغل برداشت روی سینه چین سفیدش خاك آلود شد اما اوبی اعتنا به آن دستی بر موهای دخترک کشید . داکتر و پرستارها داخل عمارت شفاخانه شدند .
چند دقیقه بعد در دفتر سر طبابت سر طبیب که مرد بلند قامت عینکی بود بادلتنگی موقف خویش را به داکتر توضیح می کرد :

— شما خود تان میدانید که چطور میتانم دو طفل سالمه پالوی مریض جای بتم . اگه مریض عاجل بیایه ، اگه تفتیش بیایه مه چه جواب بتم ؟
داکتر میگفت :

— آخر سر طبیب سایب اگه دختراره جای نتین تلف می شن ، دکه جای ندارن باید همراهی پدر خود باشن . زندگی اوناره هم ده نظر بگیرین .

سرطیب می گفت :

گپ مادرست اس اما قانون اجازه نمی ته . مسؤولیت دارم . نمی تانم بستره که بری مریض اس بادو تاطفل جور بند پرتم . باز بستر کندن دو طفل سالم بامریض ها یعنی چه ؟ اگر پرسان شوه ، مه چه جواب بتم ؟

داکتر گفت :

مه جواب میتم .

سرطیب گفت :

از شما پرسان نمیکنن . از سرطیب شفاخانه پرسان میکنن . مسؤول شفا-
خانه مه استم نه شما . صدای داکتر و سرطیب بلند شده بود . داکتر پا فشاری میکرد که دخترک ها هم با پدر شان در یک اتاق جای داده شوند و سرطیب از قانون و مسؤولیت گپ میزد چشمان مریض باز شد و نگاه بی فروغش به صورت داکتر نشست . سرطیب بالحن آرامتر گفت :
شک نیس که شما آدم فوق العاده دلسوز استین . مگر ای مریض مثلیکه از آشنا های شما س . سر طیب میخو است با آن جمله آخرین داکتر را از اصرار بیشتر منصرف بسازد .

در ذهن داکتر گذشت که اگر بگویم بلی من اورامی شناسم معلوم می شود که تمام پافشاری من به سبب اشنایی قبلی بوده و حدس سرطیب درست می براید . پس وجدان یک نفر طیب چه می شود؟ باجدیت گفت :

نی نی ... هرگز اوره نمی شناسم هرگز ای اولین دغه اس که می بینمش . چشمش به بیمار افتاد که خیره خیره سویش نگاه میکرد نگاه بیمار گویی به داکتر می گفت :

چطور مرا نمی شناسی ناسپاس ، نامرد ! اینقدر زود آن خدمت صمیمانه و انسانی مرا فراموش کردی ، اینقدر زود؟

بیمار چشمانش را بست و بانفرت رویش را بسوی دیوار گشتاند .

داکتر در حالیکه شقیقه هایش را با سر انگشتانش مالش میداد نشست و آه کشید . باز سرطیب بادر خشش زیر کی مخصوص در چشمانش گفت :

داکتر سایب اگه آشنای شما من به هر صورت بستر می تیم مگم
شما خو هیچ وخت در برابر قانون از دوست و آشنا طرفداری نکدین !
تبسم سر طبیب داکتر را بیشتر برافروخته ساخت . او باز تأکید کرد :
- باور کنین سرطبیب سایب مریض هیچ ارتباطی بامه نداره صرف از
روی انسان دوستی مه وظیفه خود میدانم کوشش کنم با او کمک شوه .
سر انجام با اصرار بیش از حد داکتر مقاومت قانونی سرطبیب شکست .
بیمار با زیبا و نازی و گلچهره ، سنگ پشت زیبا که به جای مادر
دوستش میداشت در اتاق شماره «۱۱» جای دادند .

داکتر مداخله بیشتر را رواندید و مریض را به سرطبیب که متخصص
رشته مربوطه بود سپرد . کیسه های سیرم بر سوی اتاق «۱۱» به
راه افتاد و سرطبیب به خاطر رضایت داکتر این همکار سابقه دارش تمام
شفاخانه را به پا ایستاد کرده بود . رفت آمد به اتاق مذکور لحظه یی
قطع نمی شد . این وضع دو ساعت دوام کرد . آهسته آهسته صدای پاها
در دهلیز خاموش گردید تا آنکه سرطبیب عرق آلود و خسته به اتاق
خویش باز گشت . او در برابر نگاه کنجکاو داکتر بالب و لنج آویزان
ایستاد و بالحن اند و هگین گفت :

- کار از کار گذشته . متاسف استم که هیچ کمکی کده نمیتانم . مریض
بیش از چند دقیقه شاید زنده نماند . قطره های اشک به صورت
داکتر دوید که مشاهده ان سرطبیب را تکان داد .

سرطبیب در حالیکه پشت میز بزرگ خود می نشست گفت : شما
کاشکی از اول می گفتین که مریض از دوستای نزدیک تان اس یک قسمی
میکدیم که ایقه تال نمیخورد . کاشکوپت نمیکدین !

داکتر این بار فکر کرد که سر طبیب حتمی می پندارد که من شاید
به خاطر غربت مریض آشنایی او را انکار کرده ام . این اندیشه سراپایش
را آتش زد . بادیست پاچه گی به توضیح پرداخت .

در باره خراب شدن موترش دو سال پیش در وسط دشت و کمک جها نکیر
در تیار کردن آن در حالیکه گلویش می لرزید و اشکش میریخت قصه کرد .

سرطیب باچوکی چرخشی اش حرکتی کرد و باز در برابر داکتر قرار گرفت و تسلی آمیز گفت .

- وقتیکه از آشنا های نزدیک تان نیس و یک وختی برتان نیکی کده شمام خوده مقابل کوشش کدین که زنده گی شه نجات بتین اما که نشد نشد دکه ... مره گریه شمامتعب می سازه !
داکتر گفت :

گریه مه نه به خاطر آشنایی با اوس و نه به خاطر ایکه نتا نستم کمک شه با کمک جواب بگویم . مه خوده قاتل احساس میکنم . اوره مه کشتم مه قاتل استم سرطیب سایب . مه مطمئن استم که او جور می شد . مه اوره کشتیم . آدم بی باور به انسانیت و عشق به انسان زنده میمانه ؟
این جمله های داکتر که باهیجان ناراحتی و گاهی با اشک ریزی ادا می شد سرطیب را کیچ ساخته بود . بالاخره پرسید :
- شما چتور اوره کشتین ، شما چه میکنین ؟
داکتر گفت :

- بلی سرطیب سایب اوره مه کشتیم ... شما پرسان کدین که مریض مثلیکه از آشنا هایت اس مه نتانستم که بگویم هان . ترسیدیم غلط فامی نشه . گفتم نی ، گفتم اوره هیچ نمیشناسم ، اول دفعه اس که دیدیم . او دمو وخت کمی به حال بود ، مثلیکه مره شناخته بود ، مه دیدم که چتور چشمای خوده پت کده روی خوده طرف دیوال گشتاند ، و دیدم که چتور دو قطره اشک به کنجای چشمش برق زد و ریخت مه فامیدم که امو لحظه باور به انسانیت و باور به نیکی ده وجودش مورده مه فامیدم که دکه او ازاد مادلسرد شد از زنده گی دلش کنده شد . او امو لحظه مورد . مه احساس میکنم که اوره من کشتیم ... خوده قاتل احساس میکنم . یک قاتل ! سرطیب دل و نادل گفت :

- به هر حال هیچ مسؤو لیت قانونی متوجه تان نیس جای شکر اس .

داکتر که دستش را زیر الاشه اش گرفته بود به فکر دخترک افتاد که سنگ پشته را به جای مادرش دوست میداشت .

صداها در کوهستان

هنگام غروب بود. چنان مینمود که گرد طلایی لطیفی از فراز کوه‌ها میریزد.

راه باریکی چون فیتته سفید بر شانه عریان کوهستان میپیچید و در اعماق دره امیزه دود آبی ورنک ماشی‌شاخ و برگ درختان، قطار خرگاه‌های سیاه‌را، جای جای پنهان میکرد.

یک جوی آب از سوراخ صخره سفید چون سوده‌الماس بیرون میجهید و پاشان و براق به پایین‌ها رها می‌شد و از آن پایین‌ها غرش ابدی و انقطاع ناپذیری را به بالا میفرستاد که همه اوازهای دیگر را زیر تاثیر میگرفت.

ما رزک تخته چوب بزرگی را در آن راه باریک پیچ پیچ آن سر بالایی‌تند، به دوش میکشید. تمام وزن تخته از زخی که به استخوان بیلک شانه اش تصادف کرده بود چون آتش جاری به بدنش داخل می‌شد و درد درزانو‌ها به سستی و لرزش بدل می‌گشت و برگردن و پیشانی‌ش به شکل دانه‌های عرق می‌غلطید.

بر آن بلندی پیش چشمانش همه چیز مغشوش شد و حس کرد که دیگر نیرویش به آخر رسیده است. تخته را با احتیاط به سنگی تکیه داد و بامیل عظیم دست داغش را در آب فرو برد. از دیروز صبح غذا نخورده بود. بنا بر تب دوامداری که نه گاهش می‌یافت و نه افزایش زبانش پر بار و تلخ بود. با آب سرد دهنش را آبکش کرد و دم گرفت. استخوان شانه اش درد داشت. پیراهنش از عرق تر شده بود. دستش را که در

آب سرد میزد احساس آرامش میکرد. از پایین کوه صدای شنید. گمان کرد که اشتباه میکند مگر به زودی مطمئن شد که رفقاییش به دنبالش برآمده اند. صدایش میکنند :

— مارزك! — ... مارزك! ... صداها به کوه می خورد و بر میگشت . غم غم کرد :

— آخر از دست تان دیوانه می شوم ... به شما چه ، خودم را می اندازم به دریا که راحت شوید . حلیم و شیرمحمد نفس سوخته رسیدند .

مارزك گفت :

— چه گپ است ؟ ... چرا مرا رها نمی کنید ؟

حلیم گفت :

— آخر ، تب داری ، می افتی پایین!

مارزك گفت :

— بیفتم چه ؟ يك هفته شد... تا کی الف و بی را برای هر کس جدا جدا بر کاغذ بنویسم این هم شد درس... کاغذ هم ندارم . باز مثلیکه خشمش شعله ور شد . با هیجان بیشتر گفت :

— نمی میرم ... نترسید بگذارید که به کارهایم برسیم . شیرمحمد به سوی حلیم دیده خندیده گفت :

— باز میگوید کارهایم ، کارهایم... .

این کارها که تنها از تونیست ، کار همه ماست ، به ما هم بگذار . از دیروز صبح يك لقمه نان به دهن نزده ای تب هم داری و تمام روز شاخه و بته جمع کرده بران چبوتره لعنتی انداختی که مکتب می سازی . ما که بدن میگوییم . به خدا استراحت نکنی میمیری . یکی دو روز استراحت کن . حلیم گفت :

— من هم میگویم استراحت کن .

شیرمحمد گفت :

— بنخیز برویم خیمه . شیر گرم کرده ام . يك پیاله بخور . مارزك با چشمان سیاه و مشتعل که در صورت استخوان نیش فرورفته

بود شکایت آمیز به سوی شیرمحمد میدید و در حالیکه لرزش در او از شدت پیدا شد گفت: استراحت کن، بخور استراحت کن بخور، پیشنهاد شما به من همین است. حلیم نشست و در حالیکه پایین به دره نگاه میکرد خندید او در ممانعت مارزک از کار زیاد از شیر محمد پیروی میکرد. و در این مورد اکثر دچار تردید میشد و میخندید.

شیرمحمد شوخی کنان گفت:

پیشنهاد نیست. ما عریضه کردیم به حضور تو که استراحت کن و بخور و اما تو نه استراحت کردی و نه خوردی! انقدر کار کردی که خود را مریض ساختی و هنوز ادامه میدهی. مگر درست است که انسان چنان مصروف کار شود که غذا را فراموش کند؟ تو که میدانی که انسان بدون غذا زنده نمی‌تواند و استراحت هم مانند غذا ضرور است. مارزک مثلیکه به گردن نهادن آماده شده بود چیز نامفهومی گفت که نه اعتراض مینمود و نه شکایت.

کسی به گفته اش توجه نکرد. شیرمحمد دستش را گرفته کش کرد. گفت:

به خیز برویم. یاالله، راه بیفت! حلیم هم گفته او را تکرار کرد:

بخیز مارزک! و دستش را شبیه تفنگچه ساخت و میله آنرا به سوی مارزک گرفته گفت: یک راه داری.

تسلیم. مقاومت به نفعت. مارزک را خوشش می‌آمد که آن عضو سازمان جوانان که شش سال از او خوردتر بود در چنان لحظه‌های حساس مزاح امرونی میکرد. با خود اندیشید در وجود او جدو هزل با هم آمیخته است. کود کوار در حین خشم میخندد اما شش سال پس که چون من بیست و دو ساله شود، چنین نخواهد بود. حیفش آمد که چنین نخواهد بود. دوبازوی مارزک را از دوپهلوی گرفته میبردند که یکباره باتکانی خود را خلاص کرد و با قیافه اعتراض و مقاومت ایستاد. مارزک گفت:

اوه... تخته ماند!... تخته نزدیک بود فراموش شود! شیرمحمد گفت:

تخته را کسی نمی‌برد. بگذار همینجا باشد... فردا من آنرا به

بالای کوه میرسانم ، به خس پوشکی که مکتب خواهد شد . مارزك عبارت
آخر کنایه امیز اورا تنها با نگاه معنی داری پاسخ گفت .
حلیم گفت :

— بیا تخته به گردن ، من تشویش نداشته باش .

در خیمه پیاله یی شیر داغ به مارزك دادند . شیر روده هایش را
گرم کردورگ و پیش رازنده ساخت . همینکه در بستر به پشت افتاد با
خود فکر کرد : فردا صبح وقت برخوادم خاست . تخته را به جایش
خواهم رساند . اگر مردم ده دو روز کار داوطلبانه بکنند دو اتاق ساخته
خواهد شد .

یکبار پرسشی ازلبش جهید :

شیرجان ! تو فردا در مکتب کارخواهی کرد .

شیرمحمد با شنیدن سخن او پیاله شیر را گذاشت و گفت :

— مثل اینکه به گفته من باورنداری . گفتم که این کار را من فردا
انجام میدهم تا تو تمام روز در رختخواب بمانی . آخر از دست میروی .
دوماه در تمام کارهای مربوط تقسیم زمین حصه گرفتی و شب و روز کار کردی .
این کار بسیار پر زحمت و دشوار بود . در هرعلاقه داری و در هر دهکده
سرباری هایی هم برای خود پیدا می کردی ، کار های زیادی . مارزك که
هنوز درباره کار داوطلبانه می اندیشید گفت :

کار زیادی یعنی چه ؟ شیرمحمد گفت :

— یعنی کاری که به تو وظیفه داده نشده است . تو خودت تراشیده
ای . بین یکی وظیفه ایست که دولت و حزب به ما می سپارند و
دیگر وظایف وجدانی هر يك ماست . مثلا دولت به تو نگفته بود که به
خانه های دهاتیان بروی با ایشان عاید و مصرف شانرا بسنجی به دعوا ها و
شکایت های خانواده کی شان بررسی و حتی به مسافر هایشان نامه بنویسی .
این کار های است که تو خودت برای خود پیدا کردی و خواب و راحت
رابر سر آنها گذاشتی . مارزك همچنان نکه به چوب سر خیمه چشم دوخته
بود با خون سردی گفت :

— شما وظیفه را مانند يك غلام درك میکنید نه مانند يك انقلابی !

برای من حزب، دولت و وجدان من یکیست. من نمیتوانم یکی را از دیگری جدا کنم. من وظیفه را بهتر از شما میفهمم. به عقیده من مسأله تقسیم و توزیع زمین با آماده کردن دهقانان برای پذیرش چنان اقدام و دفاع از آن و کمک با آنها تا آینده سعادت باری را که فراراه شان است تصور کرده بتوانند جدا نشدنی است. وظیفه ما تا همان حد فراخ چندگونه و دشوار است.

شیرمحمد گفت:

اگر وظیفه را چنین بفهمیم پس هرگز کاری را انجام داده نخواهیم توانست. هر کار کوچک انقدر بزرگ می شود که اجرای آن از حوصله خارج خواهد شد.

مارزک ارنج هایش را به بالش تکیه داد و چنانکه در چنین حالات عادتش بود گره برابر و انداخت و بالحن جدی گفت:

تو که حوصله می گویی، حوصله یک انسان عادی را در نظر داری نه حوصله یک انقلابی را. زمان ماقهرمانی میخواید و انقلاب بیون باید بتوانند قهرمانی نشان بدهند کاریکه از انسانهای معمولی برآورده نیست. خاموش متفکرانه حلیم توجه شیرمحمد را جلب کرد. گفت:

حلیم تو چرا چیزی نمیگویی تا که مارزک نبود توهم که از جانکنی مبالغه امیز، شکایت داشتی. و حتی یکبار گفتی که مارزک در کار افراطی است. خوب است همه انتقاد های خود را به صراحت به او بگوییم. حلیم مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد بر چشمانش فشار آورد تا شیرمحمد را خوبتر ببیند و گفت:

من... گفته بودم اما حالا فکر میکنم که اشتباه کرده ام من برابر به شما کتاب نخوانده ام. و چون سنم هم کمتر از شماست تجربه زندگیم نیز کمتر است. نمیدانم. فکر میکنم باز خاموش شد. باز نگاهش مثل اینکه به زمین فرورفت. او در درون خویش جنگ سختی را احساس میکرد، جنگی را که سخنان مارزک و شیرمحمد درد داده بود. حلیم به آن هر دو رفیق بزرگتر از خویش احترام داشت اما بیشتر زیر تأثیر اندیشه های شیرمحمد بود مارزک را درک نمیکرد. او برایش ناشناخته و دور بود. با وصف آنکه

گپ هایش هیجانیش میساخت و مانند شعر های زیبا تکانش میداد. مارزك گفت :

- در زندگی حالاتی پیش می آید که عقل و احساس یکی میشود. منطق حرکت واقعیت های بیرونی چنان کوبنده و استوار می باشد که جای تأمل و در خود فرورفتن نمی ماند. چنان حالت درزنده گی ما اکنون فرا رسیده است اگر به صدای محیط پیرامون خویش گوش بدهید رسالت سنگین خویش را درك میکنید. حالا باید با عصاره زنده گی زیست نه با خود زنده گی. صدای پاها از بیرون خیمه بحث را قطع کرد. دامن خیمه بلند بود. و ایندگان از ده متری بلندی بیکه خیمه پران ایستاده بود صدا کردند :

- کسی هست ؟ این صدا اجازه خواستن معنی داشت. حلیم بیرون برآمد. آنان چهار نفر بودند.

چون قرص افتاب سرخ و آتشین پشت سر شان قرار داشت چهره ها سیاه میزد. به اسانی تشخیص نمی شد. سپاهی بیکه آنجا پهره میداد قبضه ماشیندار را میان پنجه هایش فشرد و باشك و تردید به آنان نزدیک شد.

حلیم صدا کرد :

- بران! و این صدا فضا را مطمئن و دوستانه ساخت. چهار نفر یکی یکی سلام دادند و بالا آمدند و در چند متری خیمه روی علفها چار زانو نشستند. آنان از دهاتیان بی زمین بودند که دو هفته پیش زمین برای شان داده شده بود.

بامنونیت گاه و بیگاه در جوار خیمه هیئت توزیع زمین پیدا می شدند و اظهار میکردند که میخواهند همکاری کنند. کمکی که مطابق پلان قبلی از ایشان اخذ می شد غالباً موثر و مفید بود. در اوقات فراغت برای چای نوشی و صحبت هم می آمدند.

حلیم چند نفر شانرا به نام می شناخت شیرمحمد به صحبت هایشان زیاد توجه داشت تا به خود شان و مارزك بیشتر شانرا می شناخت مگر نه به نام بلکه به ارتباط حادثه یی. مثلاً پیر مردی که نیازمحمد نام

داشت وقتیکه حدود زمینش را حین توزیع تعیین کردند در حالیکه از هیجان دست پایش می لرزید نشست و چند لپ آب نوشید و بعد آه طولانی کشید و گفت: خدا پدرت را بیا مرزد عبدالرؤوف خان تو داشتی که به ما رسید. مارزك خشمگین شد. بازوی نیاز محمد را گرفت و گفت:

مگر عبدالرؤوف خان به رضای خود این زمین را به تو داده است. سالها محصول کار ترا خورد. و حالا هم اگر سر وقت دستش را نمی بستیم هم خون مرا میریخت و هم از ترا. ناممکن بود که يك کلوخ از زمین اش جدا کنند.

این انقلاب است که به تو زمین داده است. خانه پدر که آباد؟ نیاز محمد زود به خطایش پی برد، به حرف خود خندید و عذر خواست و از آن پس که به مارزك میدید. میخندید. مارزك هم میخندید. یا یکی دیگرش که برهان الدین نام داشت و او را بران صدا میکردند. همینکه سند مالکیت زمین را به دستش دادند ورقصید و رقصید تا که در جوی آب افتاد. مارزك که او را میدید به شوخی میگفت: بران! خوب شد دریا نبود!

نیاز محمد گفت:

کمپیر امروز از پایین دره دید که دو تایی مارزك را از کمر کوه دست گرفته آورده اند خیریت بوده؟ کمپیر را درده همه میشناختند. او از هر چیزی خبر می شد. شیر محمد گفت:

تب داشت و میرفت که تخته را ببرد به مکتب به همان چپو تره بیکه نزدیک زیارت ساخته است. حالا که زمین به شما داد قسم خورده است تا آنرا خواندن و نوشتن یاد ندهد از اینجا نرود!

نیاز محمد گفت:

این کمپیر خواهر من شما را زیاد دوست دارد. هر جا تعریف میکند. راستی تنش گرم است؟ رفت و دستش را بر پیشانی مارزك گذاشت و مثلیکه سوزنی به انگشتش خلیده باشد تکان خورد. گفت:

اوه... چه تبی، اتش است! و بانگاه حاکی از ترس به سوی همراهان خود دید. کسی از ان میان گفت:

- آخر به سراغش آمدند . دیگری گفت : ما از وقت میدانستیم . برهان-
الدین گفت :

- دیشب زن جمعه را هم سایه گرفت . جمعه سخن او را ادامه داد :
- يك هفته پیش هم گرفته بود . کاغذ زمین را که گرفته به خانه
رفتم نماز دیگر بود . عاجزه خوشوقتی کرد . نماز شام افتاد و گپ های نامر-
بوط گفت و لرزید پنج شش لحاف را بالایش انداختیم با آنهم میلرزید .
اجنه زور اور بودند .
نیازمحمد گفت :

دران کمر کوه يك غار است که داخلش را کسی ندیده . گوگرد که
بزنی سایه هاپف میکنند . خاموش می سازند . در آنجا می گویند عروس
پری ها برهنه میخوابد . نمی خواهند نظر آدمی بر او بیفتد . در آن گردنه
دیگر غاری است که دیوها در آن سنگ شده اند یکی سر به زمین و
دیگر سر به آسمان و شب که می شود جان پیدا می کند و به دره فرود می
آیند . سنگ ها از زیر پاهای شان می لغزد و به دریا سرازیر می شود .
شبانه مگر صدای غفیدان سنگ هارا نمی شنوید ؟ نیازمحمد باقیافه
محتلط قصه می کرد و سه دهاتی دیگر به صورت حلیم مارزک و شیرمحمد
خیره شده بودند . نیازمحمد پیر مرد استخوانی بود باریش کوسه که
چشمان سرخ رنگش همیشه آب میزد و او مجبور بود که زود زود بافش
دستار چشمانش را خشک کند . شخصی نابلد میپنداشت که شاید
همیشه میگیرید جمعه که جوانتر از نیازمحمد معلوم می شد و از سوراخهای
چپن کهنه اش پنبه ها برآمده بود که وی نسوارش را کشیده نسوار انداخت .
چند دقیقه به فکر رفت و بعد بالحنی هر اسناك گفت :

- دران پایین چشمه یی است باب چرب بویناك . کمپیر میگوید در
اب آن جن هاتن شانرا میشویند . قسم میخورم ... مارزك گفت :

- خوب ما که به جن ها غرضدار نیستیم .

دهاتی چهار مین که پسان معلوم شد نامش دادخدا بوده است گفت :
شما که کاری به کار آنها ندارید اما همین مکتب را مثلیکه آنها نمی
خواهند . مارزك گفت :

- پس از همین ترس است که هیچکدام به درس سواد آموزی نمی
آیند .

برهاالدین گفت :

- این گپ ها را تنها ما نیکویم . جواد هم می گوید . مارزك بالای چپرکت
خود را جمع کرد و با دلچسپی پرسید :

- کدام گپ را !

برهان الدین گفت :

گپ جن ها و سایه ها را می گویم . همین گپ مکتب را .

مارزك گفت :

- جواد کیست .

داد خدا گفت :

- پدرش از پایین قشلاق مازن گرفته است . دختر عبدالرؤوف خان
را . در گذشته مقام بلند دولتی داشته است و هزار ها جریب زمین .
شیرمحمد گفت :

- جواد اینجا ها زود می آید .

نیازمحمد گفت :

- یگان روز بادوستانش . دریا و دره را دوست دارد . ما هیگیری را . چه
ادم خوبی است ! با همه سلام علیک میکند مگر گاهی که قهر می شود هر
چه به زبانش آمد میگوید . دشنام میدهد . بای بچه است . بای بچه
ها همه همینطور اند . دشنام میدهند . لت میکند بد قهر اند .
مارزك گفت :

- چه کار میکند . چه شغل دارد .

نیازمحمد گفت :

- کارش ... گمانم کاری نمیکند . عشقش ما هیگیری است و شکار . او
به کار چه ضرورت دارد !

برهان الدین گفت :

- میگوید پدرم طرفدار مردم کمبغل بود . میگفت دهقان در پهلوی بای
آرام است - مثل کودک در دامن مادرش . میگفت زمین ها را تقسیم نکنند . بای

نان ده قشلاق است نان ده گرسنه بماند قشلاق گرسنه میماند ... حالا درك پدرش معلوم نیست میگویند فرار کرده است. لادرك است. نگاه های حلیم. مارزك و شیرمحمد تقاطع کرد. شیرمحمد به مارزك چشمك زد. حلیم سرش را معنی دار شور داد.

هر سه چند ثانیه به فکر رفتند. حلیم جواد را شبیه چاقو کش های فلمهای هندی تصور کرد و با خود گفت که این مرد ضد انقلاب است. باید چاره کارش را کرد. نباید غافل شد. پرسید:

— جواد در باره مکتب چه گفت. دادخدا دستی برسبیل قهوه یی اش کشیده گفت:

— او را که بر بالین زن جمعه آوردند خیلی غمگین شد. گفت نمیشود. همین مکتب را از اینجا گم کنید. کدام بلایی بر سرتان خواهد آورد. دادخدا بالای کلمه «گم کنید» تکیه کرد و «اینجا» را با کشش ادا کرد و چشمانش را بست. گوئی همان لحن جواد را به خاطر می آورد. شیرمحمد گفت:

— دیگر چه گفت: دادخدا سکوت کرد. برهان الدین بانفرت گفت: دادخدا را دوزد و گفت از دکان بی نصیب خواهم کرد. نامردها مانند گوسفند میش پایتان را کش میکنند و می بندند هر جا که بخواهند. دلتان خوش است که زمین گرفته اید از کامتان بیرون می کنیم. نیازمحمد موی سفید را هم که انجا نبود بدو بیراه گفت ریشش را گفت تارتار میکنم. دادخدا انتقام جویانه گفت: حق تراهم که داد!

برهان الدین به صیغه تبرئه خویش گپ مهمی زد. او گفت: — جواد از ما بدش می آید. تنها محمد عثمان. قربان و صوفی یاسین علاف را آدمهای خوب می شمارد. پهلوان مردان را هم به سوی خویش کشیده است. بامانه رفت و آمدی و نه هیچ. نیازمحمد مانند همه پیر مردان که هر گپی را به دل میگیرند راز دل میگویند با لحن پرانده و هی گفت: — ده مادو تا شده است. من و تو گپ را خراب کرده است ... گروهی يك سو و گروهی دیگر سو ... يك مسجد دو مسجد شده است. خانه بی

اتقافی خراب . پهلوان مردان سال ها به درد ما خورده بود . حالا سلام ما را عليك نمی گوید . قربان و صوفی یاسین علاف هم . صوفی یاسین شریک دکان خدا داد خدا است . چند روز است میخواهد جدا شود . پول خود را از داد خدا میخواهد . او را هم جواد مجبور ساخته است . مگو این گپ را خوب خبر دارم . گفته است که دکان داد خدا در خطر است پیسه تو هم خواهد سوخت .

مارزک از شنیدن آن سخن ها احساس نفس تنگی کرد و از خیمه بیرون برآمد . به ماه شامگاهی نگریست و باد ملایم را که بوی علف میداد با حرص و ولع فرو برد . چیزی به خاطرش گذشت و سرش را داخل خیمه کرد . گفت :

— همان محمد عثمان وان دیگرش ... قربان و پهلوان مردان نزد ما نمی آیند .
جمعه گفت :


— معلوم دار که نمی آیند . نیاز محمد بافش دستار چشمانش را پاک کرد و گفت :

— پهلوان مردان و قربان دوسه هفته پیش شاید می آمدند و اما حالا بد راه شده اند . قربان به پسر داد خدا گفته است که زمین های عبدالرؤوف خان را کسی خورده نمیتواند .

هر قدر که به ما داده اند امانت نگاه میکنیم . پدرت را بگو که تو هم خودت را گم نکن . يك روز بیاییش جواد که گوشت را باز کند . ماوشما ناخوان و نادان به کور میمانیم بی عصابه چاه می افتیم .
حلیم با قهر گفت :

— این جواد عصای شما نیست . شمارا به چاه می اندازد . دشمن شماست کجا میباشد .
برهان الدین گفت :-

* * *

— گاه  به ده می آید . اصلا جای بود و باشش را نمیدانیم .
آن شب در خیمه هیئت توزیع زمین که چند روزی می شد در جوار دهکده کوهستانی پردرختی برپا شده بود تا دیر وقتها درباره باشندگان ده صحبت رفت . درباره جواد عثمان قربان و صوفی یاسین و پهلوان مردان و دیگران . و مارزک در همان لحظاتی که خواب پلک هایش را سنگین ساخته بود حرف شیر محمد را از دل تایید کرده گفت :

راستی که ما تا کنون نصف ده را می‌شناختیم و با نصف ده دوستی داشتیم و نصف دیگر را فراموش کرده بودیم. این اشتباه است. انا را که ما فراموش کردیم جواد به بیراهه کشانده است و آخرین جمله های حلیم که خواب الوده و ضعیف ادا شد در هوا معلق ماند. گویی خواب گوش ها را بسته بود.

حلیم گفت :

این جواد است که ده را تقسیم کرده است که می‌گویند ده دو تا شده است . . .

نیمه شب صدا های وهم انگیزی شنیده شد. شیر محمد و مارزک از جای پریدند. شیر محمد روکش را از روی حلیم پس زد و گفت : لباس بپوش و سلاح را بردار . بیا!

بیرون خیمه گریه وزاری ده هازن و مرد از عمق دره به سوی آسمان میرفت و فضا را مرموز و ترسناک می‌ساخت. مارزک و رفقاییش در حالیکه ماشیندارها را در میان پنجه ها می‌فشرده از میان انبوه بته هاییکه خیمه را چون دیواری احاطه کرده بود باشتاب گذشتند. در لبه پرتگاه صداها واضحتر شنیده می‌شد. دعاها. زاری ها. اورا دو توبه در میان دره می‌پیچید. چراغ خانه ها یگان یگان روشن می‌شد. سگ ها عوعو میکردند و هر اسناک قوله میکشیدند. و صدا هاییکه تلاش مردمی را برای صعود به بلندی کوه نشان میداد شنیده میشد. حلیم که نفس سوخته از قفا رسید صدا کرد : انجا را نگاه کنید ! مارزک بادیدن شعله های آتش که در بلندی کوه مکتب نیم کاره رامی بلعید فحش غلیظی بر زبان آورد و گفت :

به سوی مکتب ! ... مکتب رادر داده اند. عسکر محافظ پیش خیمه ماند و سه رفیق در راه تنگی که از کنار گذشته به سوی مکتب میرفت یکی پشت دیگری دویدند. شب از نیمه گذشته بود. مارزک در تب داغی می‌سوخت. حین رفتار پای حلیم بار بار به سنگ می‌خورد. مثلیکه هنوز از خواب بیدار نشده بود. شعله های سرخ آتش تا کمر کوه را روشن میکرد و سایه ها در زیارتیکه در آن نزدیکی قرار داشت تکان می‌خورد. در کنار مکتب چند نفر از باشنده گان دره پیشتر رسیده بودند. نیاز محمد

که شب پوش سفیدی به سرداشت بالای صخره‌یی نشست و در حالیکه دست هایش به دعا بالا بود به مارزك گفت :
- با اجنه زور آزمایی نمیشود . جن ها را فقط با دعا و تزرع و نذر و نیاز میتوان راضی کرد . خدا یا تو...
نخستین صدای تفنگ دره رالرزاند و نیاز محمد به دستهای بالا و فریادی دردناك به روافتاد .

مارزك فریاد زد:- سنگر بگیرید! وزیر لب نفرت امیز غم‌غم کرد . صدای تفنگ ها از پایین انجا که دره به تنگه یی می انجا مید به وقفه ها برمیخاست اما چون پوزه کوه زیرروشنی آتش قرار داشت جزئی ترین حرکت دیده میشد حتمی نمیشد مرده پیر مرد را به گوشه کشید . از بالای کوه نیز به تیراندازی آغاز کردند . اما هدف دیده نمیشد .
مارزك گفت :

- حمله از دره بالاست مادر سنگری قرار داریم که به دست دشمن تهیه شده است . بیهوده تیراندازی میکنیم مارامی ببینند مگر یا کسی رانمی بینیم روحیه طرف را باید خراب کرد .

آن ساحل دریا را که در تاریکی قرار داد باید تسخیر کرد . حلیم تو دشمن را زیر آتش بگیر . در غیاب من شیرمحمد قومانده میدهد . از مردم ده که بالای کوه آمده بودند سه نفر تفنگ داشتند که تیراندازی می کردند و دیگران در پشت سنگ ها منتظر نتیجه بودند مارزك تفنگچه خود را به برهان الدین داده گفت :
- تو هم بیا !

اب دریا بسیار سرد بود . گاه تا کمر و گاهی تا سینه ادم میرسید . مارزك و برهان الدین از سنگی به سنگی میخوردند و به ساحل نزدیک می شدند . گلوله ها از بالای سرشان زوزه کشان میگذشتند .

مارزك در حالیکه از تب و از سردی آب به شدت میلرزید . از بالای پوزه ییکه در تاریکی قرار داشت ماشه ماشیندار را زیر انگشتش فشرد . تیراندازی از دوسو دشمنان را به راستی دستپاچه ساخت و شروع به عقب نشینی کردند وقفه فیر ها طولانی تر گردید . شیرمحمد به

پیشرفت دستور داده به زودی از روشنی بالای کوه به دامنه تاریک فرود آمدند.

چند ساعت صدای تفنگ ها در دره انعکاس میکرد. در انتهای دره پلی قرار داشت که نور مهتاب آنرا کمی روشن کرده بود. چند سیاهی به سرعت ازان گذشت و آخرین را گلوله یی به زمین انداخت اما اوزود برخاست و در تاریکی میان درختان ناپدید شد.

* * *

آهسته آهسته سکوت سردی دره را دوباره در اغوش فشرد. غبار آبی رنگ سحر بر قلعه ها چتر بست. ویگان پرنده که زود تر بیدار شده بود در میان سنگ ها اواز میکشید. مارزک و برهان الدین با دیگر رفقای شان بالای پل جمع شدند. چند نفر از ده نفس سوخته آمدند و خبر دادند که دکان دادخدا را سوختانده اند و صوفی یاسین را هم نزدیک دکان با گلوله زده اند. همه به سوی ده براه افتادند.

مارزک گفت:

چند نفر بروند مرده پیر مرد را از کوه پایین کند. یکی از انانیکه خبر کشته شدن صوفی یاسین و سوختن دکان را آورده بود با سرا- سیده گی پرسید:

کدام پیر مرد. کمی جوابش زان داد اما او در حالیکه با فاش دستار اشک هایش را پاک میکرد به سوی ان پوزه کوه که مارزک اشاره کرده بود براه افتاد. دوشه تن دیگر همراهش رفتند.

برهان الدین گفت: پسرش است. مکث کوتاهی کردند. به دنبال پسر نیاز محمد و همرا هانش نگریستند و خاموشانه به راه شان ادامه دادند. در ده زنان به استقبال شان بالای بامها برآمدند و مردان کنار دروازه مسجد جمع شدند و همه با نگاه های تحسین آمیز به انان مینگریستند. ان روز در تاریخ آن ده کهنسال و کوچک اندوه بار ترین روزی بود. دوجنازه از دومرد مهربان و محبوب برا به خاک سپردند.

یکانه دکانی که تمام دوا و غذا و اکثر چیز های کار آمد مردم ده از ان تهیه میشد به توده خاکستر بدل شده بود و نخستین بار بود که گلوله ها به جای کبک واهو به سینه ادمها خورده بود.

نیمه های روز وقتیکه می خواستند تابوتها را برای به خاک سپردن به دوش بردارند زن و مرد اشکریزان در مسجد جمع شدند و تعدادشان هر لحظه افزایش می یافت . مردی تنومند با سبیل های پر پشت کوتاه و ریش تراشیده آمده پهلوی ابوتها نشست و با اواز بلند گفت: ده مایی پدر شد ... صوفی یاسین پدر ده بود . نیاز محمد پدر ده بود . ما را قدر شناسی تباه کرد . بدبختی از این پیشتر نمی شود . و پسر نیاز - محمد را برادر گفته در بغلش گرفت و گریه کرد . نگاهش از مارزک کنده نمیشد .

برهان الدین در حالیکه تفنگچه مارزک را مخفیانه پس میداد به گوشش گفت :

- پهلوان مردان است . وان دیگر هم که در پای دیوار نشسته است محمد عثمان . مارزک متوجه شد که محمد عثمان نیز او و حلیم و شیر محمد را زیر نظر گرفته است از سیمایش چیزی فهمیده نتوانست . چند بار نگاه هایشان به هم افتاد . وقتیکه در میان گرد و خاک زیاد باد و تابوت به سوی گورستان میرفتند مارزک به شیر محمد گفت که مواظب اوضاع باشد . مرده ها را گور کردند و وقتیکه میخواستند دعا کنند مارزک صدا کرد: - « برادرها! » او هیچ وقت انقدر هیجانی دیده نشده بود . رنگش پریده بود و گلویش را بنض میفشرد . مارزک گفت !

- جنگ را چه کس به ده تان آورد . دشمنان تان انانیکه همه دشت های خدا را قباله کرده بودند و سالها شما مزدوری شانرا می کردید . وقتیکه باداری شانرا گرفتند . زمینها ایشان را بشما دادند که حق تان بود به کشتن تان و به سوختن ده کبر بستند . در میان شما هستند کسانیکه هنوز نمی فهمند و آنانرا دوست خویش می پندارند . اجنه و سایه ها به شما کاری ندارند . خونخوارترین دشمنان شما همان آدمها هستند . آدمهاییکه نیاز محمد را کشتند صوفی یاسین را کشتند و اگر شما متفق نشوید تمام ده را به خون سرخ خواهند کرد . نیاز محمد را خدا بیامرزد . بامرگ اوده گویی پدرش را از دست داده است

سکوت تلخ و سهمگین حکمفرما بود صدای گریه پسر نیاز محمد بالاشد .
با گلوی گرفته نالید :

«پدرام !» صدای گریه چند مرد هم بالاشد و مردم به مراسم دعای عمومی
معطل نشدند . از شدت غم دستی به رو کشیدند و به راه افتادند .
در وسط راه گورستان وده دادخدا به گوش مارزك گفت :

— عثمان با تو گپی دارد خصوصی میگوید . متعاقب آن عثمان نزدیک آمد .
در حالیکه زیاد مواظب اطرافش بود گفت :

— سلام علیکم . من به شما چیزی میخواهم عرض کنم . نیمه شب يك
آدم ناشناس با پای زخمی به خانه من آمد . خواست او را پناه بدهم .
فردا گفت به دنبالش می آیند و میبرندش .
مارزك گفت :

— کی بدنبالش می آید . عثمان گفت : خوب معلوم است که نفر های عبد-
عبدالرؤوف خان .

مارزك گفت :

— تو تمام شب در خانه بودی .

عثمان گفت :

بلی بودم .

مارزك گفت :

— صدای تفنگ ها را که حتمی شنیده ای . چرا نبرامدی به کمک نفر

های عبدالرؤوف خان عثمان گفت :

— ده خودم را آتش میزدم . مردم خودم را می کشتم . خدا نگاه کند :

عجب آدمی استید .

مارزك گفت :

— پس چطور دشمن مردم خود ترا جای داده ای .

عثمان گفت :

— همین است که گفتم . پنهان نکردم که دستش را بسته به دست

تان میدهم زنش طلاق هر که دروغ بگوید .

پهلوان مردان جمعه و بران مرد ناشناس را که شب بالای پل گلوله

رانس را سوراخ کرده بود به ولسوالی بردند. مردم ده نخست مطمئن نبودند که جمعه و برهان لندن با دو تفنگ چره یی از عهده این ماموریت برآمده بتوانند. امکان حمله گماشته گان عبدالروف خان وجود داشت. پهلوان مردان خودش داوطلب شد. مارزک مردم ده را مخاطب ساخته گفت:

چه میگویید پهلوان هم برود. مردم گفتند:

— اگر او برود خاطر ما جمع خواهد بود. پهلوان مردان یک شهر را پس است. مارزک ماشیندار خود را بوسید و به دست پهلوان داد. مثل اینکه فرزند خود را به او می سپارد. گفت:

— این امانت را هم به پهلوان دلاورده می سپارم. خدا همراهت. شیرمحمد آهسته گفت:

— مارزک زود اعتماد میکنی.

مارزک گفت:

— من به مردم همیشه اعتماد دارم. شیرمحمد گفت:

پهلوان تا دیروز در پهلوی دشمنان مردم قرار داشت.

مارزک گفت:

— هیچ دلیلی وجود ندارد که او در صف دشمنان مردم بایستد. شیرمحمد گفت:

— مگر واقعیت چیز دیگری میگوید. در آن فرصت کوتاه باز بحث گرمی آغاز می یافت. شیرمحمد و مارزک هر دو می کوشیدند آهسته صحبت کنند. مارزک گفت:

بلی واقعیت همین را می گوید که اشتباه و قصد را باید از هم جدا کرد. شیرمحمد گفت:

— خوشبینی تو زیاد است.

مارزک گفت:

— شاید واقع بینی کلمه بهتر باشد. هر دو خندیدند.

* * *

سراز آن شب مردم ده پنج پنج نفر تعیین می کردند تا پهره بدهند. خیمه مارزک و رفقاییش را از کمر کوه جمع کردند و خودشان را در میان ده دریکی از خرگاه های کنار دریا جای دادند. آنان شب با غرش یک

آهنگ بریا به خواب میرفتند و صبح با صدای عندلیب ها بیدار می شدند.
حلیم و شیرمحمد میرفتند به دره بالا که با گروپ رفقاییکه در آنجا مصروف
توزیع زمین بودند کمک کنند. مارزك دست های تب آلودش را در اب سرد
فرومی برد و به اطفال ده که انجا برای تشله بازی جمع می شد ند
ترانه یاد میداد. ترانه هاییکه خودش میسرود:

فرزنده انقلا بسم
چشم به سوی فرداست
در راه رز مجویان
بیراهه ها خطر هاست

بیترس میستی بزم
تا خاک گردد آباد

«من عاشق تو استم»
ای زندگی آزاد!

و . . .

در ان سه چهار روز مارزك بسیار لاغر شد یکسان بود نه کاهش می
یافت و نه افزایش. کمپیر هر روز صبح وقت يك کاسه آب تلخ برگ بید
می آورد که بنوشد اما تأثیری نمی کرد. برای مارزك قصه هایی که او
میگفت جالبتر بود که پیر در بازه هر مغازه و چشمه و صخره قصه یی یاد
داشت. هر چه رفقا اصرار می کردند که مارزك برود به خانه به تداوی
واستراحت بپردازد نمی پذیرفت. مخالفت می کرد. میگفت: به زودی
جور خواهم شد و انوقت بدون درنگ در همان نقطه بلند اولی مکتب را
دوباره خواهم ساخت و مردم را خواندن و نوشتن یاد خواهم داد. از این حرف
ها برق خوش در چشمانش رونما می شد.

يك روز شام پسته رسان از شهر آمد. در ده جنب و جوش افتاد. کودکان
دویدند و به خانه ها خبر بردند. در خرگاه مهمانان جایش دادند. او نان
شب را که خورد از طبراقش دوسه نامه کشید که یکی ان یه مارزك
نوشته شده بود. مارزك نامه را در روشنی چراغ تیلی جویده جویده

خواند . مکشی کرد وسطر های از انرا باز خواند . باز خواند و به فکر رفت .
چند نفر که متوجه شدند پرسیدند :

خیریت است .

مارزك گفت :

- خیریت . پدرم مریض است .

حلیم گفت :

- پدرت . افسوس ... چه مریضی

مارزك گفت :

- اما به مادرم گفته بودم که تاچیز مهمی نباشد به من ننویسند .

شیرمحمد گفت :

- خوب مساله مریضی پدر مهم است اخر !

یکی به دیگری پس پس کردند و مردمی که دران خرگاه مانند دیگر
شب ها برای ساز وساعت تیری جمع شده بودند از شوخی و خنده دست
کشیدند . الله یار دنبوره اش را در پوشش داخل نمود و اندوه گین به
چوب خرگاه تکیه کرد .

مارزك گفت :

- الله یار امشب دوبیتی های سیاه موی و جلالی را بخوان که وقت سپری
نمودن عسکری از يك هراتی اموخته بودی .

الله یار گفت :

مارزك لالا باز کدام شب دیگر که دل ها شاد باشد .

مارزك گفت :

- بیاد بیار سیاه موی را که در (برج اشکارا) زندانی بود . جلالی
میخواند :

صدف از موج دریا میزند سر

چو لعل از سنگ خارا میزند سر

طلوع صبحدم روی سیاه موی

ز برج اشکارا میزند سر

باز الله یار گفت :

مارزك لالا امشب دل نمیخواند. خدا غم را دور داشته باشد بارها
برایت خواهم خواند. در میان خرگاه به تدریج دامن سخن ها چیده شد.
یکی از دیگری می پرسیدند که کدام اسب بهتر است که فردا مارزك را
به ولسوالی ببرد عثمان با پسر نیازمحمد دريك گوشه خصوصی کپ
زدند و بعد گفتند اسب نیازمحمد فردا تیار خواهد بود. يك کسی دیگر هم
باید همراه مارزك برود. مارزك بازهم نمیپذیرفت. ننی می گفت و دلیل
می آورد. مریضی پدرش را جزئی نشان می داد مگر تصمیم گرفته شد.
انشب دهاتیان زودتر از دیگر شبها گرفته و غمگین خرگاه مهمانان
شهری را ترك گفتند. فردا تمام ده از نامه بیکه به مارزك آمده بود با
خبر بودند پسر نیازمحمد اسب سمند پدرش را قشو و صافی کرد. یال و
دمش را شست. انچنانکه برای پدر خود آماده می ساخت. حتی سم هایش
را با تکه تریك کرد. اسب را که زین کردند هوس تاخت و تاز در رگ
هایش دوید. به جلو و عقب خودش را می کشید. گوش هایش هوج کرده
بود. گاه نقطه های دوری را با کنجکاوی میدید و گاهی هوایی را که
در سینه قید کرده بود با سرو صدا از بینی خارج می کرد. چشمانش
هران براق تر می شد.

مردم ده که برای وداع جمع شده بودند از تماشای بهترین اسب ده
لذت می بردند. از دهن دره تا ولسوالی بیابان فراخی خفته بود.
مارزك را بادعای خیر بر اسب سوار کردند. از هر خانه گوشت پخته
کلچه روغنی و تخم جوش داده آوردند. در خورجینی گذاشتند و آنرا هم
بر پشت زین بستند. به پدر مارزك شفا خواستند کسی که قرار بود
همراه مارزك برود هم آماده شد. پس از نیازمحمد و صوفی یاسین.
عثمان ریش سفید ده حساب می شد. او رویش را به طرف قبله کرد و
دست ها را به دعا بالا نمود. دعای طولانی کرد به پدر مارزك شفا خواست
و به خودش سرخ رویی و کامیابی و به مردم ده اتفاق و آرامی طلب کرد.
دعا کرد که زنان ده همیشه باستر باشند و کودکان بارگ و پی قوی بار
بیایند و نام نیک برای پدران شان کسب کنند. به معموری کشت ها
وسر سبزی چراگاه ها و سلامت مواشی دعا کرد. و برای مارزك سفر با عافیت
خواست. زنان بالای بامها گریه کردند کودکان شان هم گریه کردند. و مردان

بادل پراندوه دقیقه ها به دشت چشم دوختند. دو سوار آرام آرام به سوی افق دور دست میراندند.

مردم به ده باز گشتند. کمپیر که هر روز غروب هنگام يك كاسه شیر برای مارزك می آورد. آمد و كاسه را به دهن دروازه خرگاه گذاشت و خود گوشه چادرش را به چشمانش گرفته به گریستن پرداخت گفت: مارزك پسرم بود... مانند پسر دوستش داشتم... حیفكه بادل نمگین از اینجا رفت. بیچاره پدرش شاید مرده باشد. از شما بوی مارزك می آید. یاد او به خیر شیر را برای شما آوردم. کمپیر از همه احوال ده باخبر بود و هر خبر تازه را مردم نخست از زبان اومی شنیدند. هر روز بی مبالغه به تمام خانه ها سر میزد و خبری میگرفت و خبری میداد خمیده راه میرفت و پیوسته باخود حرف میزد. او خواهر بزرگ نیاز محمد بود. فهمش مشکل بود که نیاز محمد را به خاطر او احترام میکردند یا او را به خاطر نیاز محمد. میگفتند در حدود صد سال دارد. و هنوز هم دندانها یش سالم است بی عضا را میرود. کمی اختلال اعصاب پیدا کرده است.

باخود حرف میزند. کمپیر گفت: خط آمده که مریض است خط که دروغ نمی گوید.

حلیم گفت:

خط. ان از شهر نیامده بود آنرا من و شیر محمد نوشته به پسته رسان دادیم که مارزك مجبور شود به خانه اش برود. ان خط راست نبود.

کمپیر گفت:

چه... خط دروغ بود.

خط راست نبود. این چطور می شود که خط روی کاغذ راست نباشد. دروغ باشد. ممکن نیست ممکن نیست. کمپیر بزودی برخاست که برود.

حلیم گفت:

مادر قار نشو اگر خانه نمیرفت ان تب لعنتی او را می کشت. ما هم راه دیگر نیافتیم اما او خمیده خمیده به راه افتاد. میرفت و گوشه چادرش را بر زمین می کشید و باخود چیز هایی میگفت و با هیجان دستش را تکان میداد و فکر میشد که با آن تازه يك يك خانه دهکده را دیدار کند.

آخرین آرزو

زره پوش در راه نا هموار شتابان بود. از آهن های سیاه رنگ داخل آن نگاه های ده جوان خسته و خاک الودیک سوال را به تکرار می پرسیدند که چه پیش خواهد آمد؟ ناگهان مثلیکه ان قفس آهنین داغ رادستی زورمند نامریی باخشم دیوانه وار به گوشه یی پرتاب کرد. سرهای ما به شدت به سقف خورد و با همان سختی به زمین کوبیده شدیم. گرد انبوهی به داخل زد و چند باریکی به دیگری خوردیم وان چنانیکه پنجه ها بر قبضه های ماشیندار هافشرده شده بود هر سودست می انداختیم که نیفتیم. فکر کردیم که شاید در راه ماین گذاشته بودند که منفجر شد. زرهپوش چند تکان دیگر خورد و ایستادنفس های عمیق کشیدم. من حس کردم که گوش هایم بسته شده است. هنوز همه چیز پشت پرده گرد پنهان بود.

سکوت کوتاه پرهیجان را صدای راننده شکست و در حالیکه شادمانه می خندید گفت:

— گرگ به کند افتاد — مگر غیرتش را دیدید که خود را کشید! او

زرهپوش را گرگ مینامید. لب های ما به خنده باز شد. هیچکس افکار نشده بود. همینکه بیرون به نور چشمگیر آفتاب نیمروز تا بستن برآمدیم. دانستیم که گرگ به چند دقیقه دم راستی نیاز دارد. راننده گفت:

— شاید بیست دقیقه، نه بیشتر، برای یک ترمیم جزئی. ما به دره دور دست برای عملیاتی روان بودیم که در آغاز تاریکی شب باید صورت میگرفت. پس اینجا اگر کمی معطل می شدیم عیبی نداشت. رفقا یکی بعد از دیگری پایین شدند و دورتر در کنار جوی روبه رانشستند و سگرت ها را در دادند. من و عارف بالای زرهپوش ماندیم. دیدم که عارف از میان دو خرمنی که صدمتر دورتر از سرک قرار داشت به بنای مکتب خیره شده بود. به نظر من اینجا چیز جالبی نبود. با کنجاوی بر-خاستم. از بالای شاخه های سنجدپیر که در نزدیکی راه تنها و اندوهگین سرش را برزانو گذاشته بود نظر کردم. دروازه مکتب را دیدم و در کناران حلقه بچه هارا که نشسته بودند در میان حلقه بلندی چون نگین سبز قرار داشت که بر فرازان درفش سرخی با با زوی باد تکان میخورد. گفتم:

— بچه ها را ببین که برای شهید دعا میکنند! عارف با عجله ای که انتظارش را نداشتم به کمر بندم چنگ انداخت و به کمک من برخاست و با دیدن آن وضع رنگش پرید. دیدم که چیزی در گلویش پیچید و پس از لحظه یی چون اهی از میان دولبش بیرون لغزید. باز مشتاقانه به تماشا ادامه داد. پرسیدم:

چیست؟ در حالیکه نمی خواست از آن نقطه نگاهش را باز گیرد و نمیخواست از آن حالت روانی برآید با دیبچیک ماشیندارش چند ضربه آهسته بر پشت زره پوش زد و با پرسش مکرر و لجوجانه من:

— عارف چیست - چرا ناراحت شدی؟

چشمانش به افقهای دور گردش کرد و در حالیکه می نشست زیر لب گفت:
- چه دستهای چه قلبی ! این گفته اش کنجاوی ام را بیشتر برا-
نگیخت . گفتم :

- دستها و قلب که ؟

گفت :-

سرور را می گویم - سرور داگتر-رفیق شهید . دست ها و قلب او -
ان مردی که انجا خفته است و بر بستر سبزش بیرق افتخار افراشته
است... بغض گلویش را گرفت و دیدم که چشمانش نمناک و سرخ شد . يك
پهلوی بر پشت داغ زرهپوش امید و بادست ویرانه یی را در نزدیکی مکتب
نشانم داد . گفت :

- آنجا را میبینی ؟ آنجا سه اتاق خودما اباد کرده بودیم . پسته امنیتی
ساخته بودیم که اشرار مکتب را آتش نزنند و در پهلویش يك اتاق دیگر
بود که در اصل دکانی بود . قلم و کاغذ فروشی برای بچه های مکتب .
میوه هم در آن فروخته میشد . وقتیکه ضد انقلاب امنیت اینجا ها را خراب
کرد . مردك اموالش را کشیده و برد . دکانش برای ما ماند . دوازده رفیق
بودیم از سپاهیان انقلاب که مکتب را پاسداری میکردیم و تمام این منطقه
را . ان قریه بین درخت ها که دزسه چهار کیلو متری مکتب قرار دارد
هم به حساب منطقه ما بود .

دشمن چند بار حمله کرد . رفقای نترس داشتیم و سلاح خوب . هر بار
چنان پاسخ میدادیم که تا پانزده روز دیگر صدای تیرا در اینجا ها نمی
شنیدی . دشمن هر بار چندین تن اسیر و کشته میداد . سه ماه را اینجا
سپری کردیم .

یکی از روز های بهار بود . آسمان را ابر خاکسری گرفته بود . اباران
دانه دانه می بارید . طوری شد که شش نفر رفیق ما به دستوری
که از مرکز گرفتیم . برای وظیفه دیگری خواسته شدند و می بایست
همان روز شش نفر دیگر بیایند با رفاقت و ادع کردیم .

روز های جمعه که بچه های مکتب مرخص بودند برای ما روزهای ملال اوری بود که برابر به سالی میگذشت. گذشته از آن وداع رفقا نیزد لها را ازغم انباشته بود. مابکی با دیگری انس گرفته بودیم. نه تنها انس گرفته بودیم بلکه محکمترین دوستی بین ما به وجود آمده بود. آخر، در گزمه و پهره، در جنگ های خونین بادشمن، در تفریح و استراحت با هم بودیم. مخصوصاً به گمانم در شرایط دشوار ترین دوستی ها به وجود می آید. حتی ذوقها و عادت های ماشبیه شده بود. چه دشوار بود جدا شدن! رفیق سرور راکه در صنف سوم فاکولته درس میخواند داكثر می گفتیم. اوراستی داكثر ما بود دوست داشت که ما بیشتر در هوای تازه گردش کنیم. میگفت گردش در هوای تازه دواى بسا بیماری هاست. ان روز که همه را غمگین دید صدا کرد: «بچه هارفتیم گردش در هوای تازه!» یکی به شوخی گفت:

هوای تازه غم جدایی رفقا را هم دور میکند؟
گفت.

بلی! همه هارفتیم گردش یگان دوساعت در میان علفهای مرطوب زمین ها و باغها گردش کردیم. گل ها ی زرد و سرخ کندیم. هنوز عطر گل های وحشی انروز را به یاد دارم. وقتی که به سوی پوسته می آمدیم یکی به دیگری به شادمانی می گفتیم که رفیق های نو ما رسیده خواهند بود. هر که ارزو میکرد که در میان رفقای نواز شناسا هایش باشد. مگر رفقای نو تا ساعت پنج هم نرسیدند. من که قوماندان گروپ بودم تشویشم بیشتر از دیگران بود. اما اظهارش را نامناسب میدانستم. نزدیکی های ساعت شش دو رفیق را پنهانی خواستم. دستور دادم که دومیل ماشیندار ثقیل را با يك اندازه مرمی به ان اتاق ببرند. در صورت حمله دشمن بلا درنگ خود را انجا برسانند و از ان اتاق راه دخول به پسته و میدان مقابل آنرا زیر آتش بگیرند. دشمن را نذارند نزدیک شود. دستور دادم که همه رفقا لباس بپوشند و برای دفع هر حمله ناگهانی آماده باشند.

خودم چایجوش را برداشتم و رفتم پشت عمارت پسته که چای دم کنم. چشم به آتش میان اجاق بود و افکار به جاهای دیگر. شاخه های خشک در اجاق با سرو صدا میسوخت و تازه مهره های حباب نالش کنان در میان چای جوش به گردش پرداخته بود که صدای غرش تکانم داد. راکتی باز بانه های آتش به دنبالش از گوشه بام گذشت و در گندمزار عقب پسته فرورفت و همراه انفجاری لمبه آتش از زمین قد کشید. بایک خیز خود را میان اتاق انداختم که راکت دیگری به دیوار خورده منفجر گردید. لرزش زمین رازیر پایم حس کردم. دور فیک که با ماشیندارها در حال برآمدن. بودند در سیاهی دود باروت و ریزش خاک اودرو دیوار اتاق از پادر آمدند. خون از زیر لباس شان بیرون جهید. یکی شان که صمد نام داشت با ماشیندارش نیمخیز شد که مگر سخت تراز اول بر زمین خورد و ناله ضعیفی در حنجره اش پیچیده و من چند لحظه گیج به این دیوار وان دیوار خوردم و ماشیندار ثقیل را با آخرین نیرو به بیرون کشیدم. رفیق سرور ناامیدانه به پیچ و مهره دستگاه مخا بره دست میزد. میکوشید با مرکز ارتباط قایم کند. مثلیکه انفجار راکت دستگاه راز کار انداخته بود. من در حالیکه ماشیندار را بالای بام می کشیدم به رفیق سرور صدا کردم که شریدها را از اتاق دیگر بالای بام برساند.

همینکه ماشیندار من آن سوی نهر رو به روی پوسته و میان درختان بید را زیر آتش گرفت دو ماشیندار ثقیل از ان اتاق با خط آتشی راه پوسته راقطع کرد و پیشرفت دشمن را ناممکن ساخت. در دلم به ان دور فیک افرین گفتم. مسرت و نیرو در رکهایم دوید. از میان درختان بید، از انسوی نهر باران مرمی ماشیندار و راکت می آمد. صدای انفجار و ضربه ماشیندارها و دود که از هر گوشه به سوی آسمان بالامی شد و راکت ها که از فراز سرما میگذشت و شاخه های تر بهاری راز تنه درخت ها جدا میکرد فضا را جهنمی ساخته بود. زشت ترین دشنامها بر زبانم می آمد و انگشتم را بر ماشه ماشیندار می فشردم. از خشم فکر می کردم سرم می ترکد. از صدای سلاحهای شد حدس زد که دشمن از یک ونیم دو صد نفر کم نیست. یک بار متوجه شدم که از یکی از قلعه های پهلوی مکتب شعله های عظیم

آتش و دود غلیظی برخاست. در نزدیکی های آنجا دوسه قلعه بود که به دهقانان تھی دست تعلق داشت. متوجه شدم که سینه پیراهنم به خون سرخ شده است. شاید از انفجار راکت زخم برداشته بودم - اما درد را حس نمی کردم. رفیق سرور یک شریددیگری به بام رساند. ناگاہ ماشیندار ثقیل من انقطاع کرد. این دیگر نامردی بود. برداشتم و پایش پرتاب کردم. بین، از رفیق نیم راه دشمن بهتر است! ما در پسته چهار میل ماشیندار ثقیل داشتیم رفیق سرور میان اتاق جهید. در این اثنا راکت دیگر بردیوار خورد و یک گوشه بام فروریخت. برای یک لحظه گویی خنجری بر قلبم خلید. فکر کردم که سرور را از دست دادم. اما او در حالیکه نیم صورتش مانند برگ لاله به خون سرخ بود با خاک زیادی بر سرور ویش ماشیندار دیگری را بیرون آورد.

ماشیندار را جا بجا کردم و انگشتم را بالای ماشه اش فشردم. مدت درازی زمین و آسمان را آتش فرا گرفت و هر طرف صدای انفجار و دود تاریکی در میان شاخ و برگ درخت ها جاری. سیاهی شام و دمه غلیظ مرمی های رسام و راکت ها را کوچک تر نشان میداد و صدا ها نیز کنگ و گرفته به گوش میرسید. ناگاہ از اتاقی که دور رفیق با ماشیندار های شان امنیت پوسته را گرفته بودند آتش بالا شد پیایی آن صدای ماشیندار ها نیز فرونشست. فهمیدم که آن دوجوان نیز شهید شدند...

بلی، پایین نظر کردم نیم پیراهن رفیق سرور خون الود بود و خودش در حالیکه به دیوار تکیه کرده بود به من نگاه میکرد. در دست هایش بمهای دستی بود. از نگاهش فهمیدم که دیگر با ماشیندار از بالای بام تیر اندازی بیهوده است. پایین جهیدم و چندین بم دستی را در جیب هایم گذاشتم و در قفای رفیق سرور از پنجره خود را بیرون پرتاب نمودم. هر کدام به سرعت سه چهار بم را به اطراف انداختم. با صدا های انفجار بم ها فقط چند لحظه کوتاه صدای تیر اندازی خاموش شد. و ما

توانستیم از بالای پل چوبی به آن سوی نهر میان درخت ها بگذریم ریزش باران تند شده بود . گویی به گوش درختها چیزی میگفت . سر راه با جنگل انبوه چنار های جوان قرار داشت که هم پناه گاه خوبی بود وهم عبور از آن دشوار .

پشت سرما پسته رادردادند و صدای کردند که یکی زنده نماند . جستجو می کردند من و رفیق سرور در میان گل ولوش از راه تنگ لابلای چنارها تن بیحال و خسته خود را به سوی روشنی خیره چراغی می کشیدیم که از پنجره یکی از قلعه های نزدیک می تابید . از دشنام ها فحش ها و صدای ماشیندار ها آهسته آهسته دور می شدیم . پس از مدتی کنار دروازه قلعه رسیدم دروازه نیمه باز بود . رفیق سرور از بالای شانه استخوانی پهنش پرسش امیز به من نگاه کرد .

گفت :

مکتب چطور شده باشد؟ و همچنان مصممانه داخل قلعه شد . من متردد بودم . مردی با سر تراشیده و پیراهنی سفید که تا بند پاهایش میرسید از یکی از اتاق ها برآمد و با اریکینی که در دست داشت به سوی ما دوید . او با دیدن رفیق سرور با آن موهای ژولیده و صورت خاک الود که دو چشم بزرگ در آن برق میزد ترسید . قدمی به عقب گذاشت و با سرش پرسش امیز به سوی پسته اشاره کرد و صداها یی از حنجره اش کشید که نفهمیدیم . همین قدر دانستیم که می پرسید از پوسته استیم . آن مرد گنگ دروازه بزرگ قلعه را عقب مابست . مگر پهنش از بستن به زنجیر بزرگ زنگ الود آن لحظه یی نگاه کرد . به نظرم آمد که میترسد که ما را اشرار دیده باشند . دروازه را که بسته ، بازوی رفیق سرور را گرفت و در حالیکه صدا های نامفهوم می از گلویش میکشید شتابزده به سوی خانه روان شد . در همان سه ماهیکه در آن پسته بودیم تنها یک زن پیر ما میدیدم که از این قلعه برای گرفتن آب تانهر می آمد و بس . با صدا های نامفهوم مرد همان زن پیر شتابان از خانه برآمد و به من نزدیک شد و با صدای لرزان آهسته گفت :

- پسر زخمی شده ای ؟

دست استخوانی ناتوانش را به کمرم انداخت و شانه خشکش را زیر بازویم داد . گفت :

- بیا صدقه شوم !... من دلم به حال تان تکه تکه شد ... وقتیکه در اتاقی نیمه روشنی بالای چارپایی عریان مرا خواباند . دیدم که چادر سفیدش باخون پیراهنم سرخ شده است بوتها ولباس من با گل و خون آلوده بود . سوزشی بر روی سینه ام احساس مینمودم . مثل اینکه پاره های آتش را گذاشته بودند . مرد نیز رفیق سرور را بالای پاره نمدی که تنها يك گوشه خانه را پوشانده بودنشانند . لباس او را هم رفیق سرور گل الود کرده بود . وی با کشیدن صدا هایی از گلو و اشاره دست به رفیق سرور میگفت که دراز بکشد . اما او گفت :

تکه ، تکه دارید ؟ جوابی نشنیدم در حالیکه پاهایش می لرزید ایستاد شد . چند قدم تا وسط اتاق رفت و پیراهنش را کشید و آن چنانکه به سختی تعدادش را نگاه میداشت شیشه چراغ اریکین را که از چوب سقف به چنگکی او یخته بود بالا کرد و گوشه استینش را بافتیله در داد . نمیدانستم که چرا چنین میکند . سایه هیکل بزرگش بر دیوار هیبت ناک بود . به فکرم گذشت که دماغش خلل یافته است .

سخت نا امید شدم . گلویم پر شد . کم مانده بود فریاد بزنم . وقتیکه او با استین شعله ور به سوختن تمام پیراهنش پرداخت چشمانم را بستم . فکر کردم تمام خانه را میسو زانند این پیر زن را که به من کمک کرد ان مرد را که به خودش کمک کرد . فکر کردم خودش و مرا هم می سو زانند فکر کردم که دیوانه شده است . به او و جوانیش حیفم آمد . میخواستم مرا بسوزانند اما یکاش دیوانه نباشد پیر زن . بیهوده تلاش میکرد که پیراهن را از چنگش بکشد و مرد همچنان اعتراض کنان صدا های عجیب از حنجره اش می کشید .

رفیق سرور در حالیکه در میان پنجه هایش قسمت سوخته پیراهن را خاموش میکرد با صدای خسته یی به پیر زن گفت :

خون سینه او جاریست. زخمش را باید ببندیم. نترسید کمک کنید! و به من نزدیک شد. راستی خون زیادی ضایع کرده بودم. انقدر ضعیف شده بودم - که زبانم نکشت و از او تشکر کرده نتوانستم. نمی دانم زبان نگاه من در آن لحظه ها چه مایه گویا بود. اما من بسیار کوشیدم که با چشمان خود به او اعتراف کنم که در برابر آن انسان بزرگ خود را نا چیز و گرویده احساس میکنم. شك دارم که نگاه های بی فروغ من در آن دقایق از عهده این وظیفه سنگین برآمده باشند. شك دارم!

عارف چشمانش را بست و يك بار دیگر با اندوه خاصی گفت: - «شك دارم.» عارف گفت:

رفیق سرور با دست های لرزانش لته های سوخته را بر زخم های من می گذاشت. در حالیکه خون از صورت خودش روی سینه اش می چکید. او با سر پنجه هایش که سیاه شده بود از تکه های پیراهن سوخته اش پودر سیاهی می ساخت و بر سینه من می فشرد و مرد گنگ با گوشه چادر پیر زن خون صورت او را پاک میکرد. نیروی رفیق سرور کاهش می یافت. آن مرد وان پیرزن از اینکه از دارو و مرهم هیچ چیزی نداشتند که به دو تن زخمی نزدیک به بیهوشی مفید باشد. سخت ناراحت بودند. وهم ترس داشتند که مبادا دشمن به سراغ ما بیاید. گاه از پنجره و گاه از دروازه به بیرون نگاه میکردند. و دقیقه ها با دهشت و دلسوزی به سوی من و سرور خیره می شدند یکی به دیگری میدیدند. نگاه پیرزن ملامت بار بود و اما مرد چون كودك ترسیده هر جا که خون میدید پاک میکرد و میرفت سرش را از پنجره می کشید و گوش میداد بعد می آمد به خون صورت رفیق سرور خیره میشد و با چادر پاکش میکرد. رفیق سرور زخم های سینه مرا بست. نه او تکه را به روی زخم گرفت و مرد گنگ بر پشت گردنم گره زد زیرا او دیگر توان نداشت. خون زیادی از صورتش رفته بود.

آهسته بر زمین نشست و پیشانی اش را به چوب بازوی چارپایی گذاشت. موهای سیاهش با گل و خون آلوده بود. پیر زن آهسته گفت:

خوابش برد. در این اثنا صدای غرش زرهپوش را شنیدم. زیر لب
گفتم :

رفقای نو ! قلبم از خوشی تپید. دلم میخواست فریاد بزنم که رفقای
ما رسیدند. رفیق سرور هم مثل اینکه صدای زرهپوش را شنید. سرش
را به سختی بالا کرد و چشمش که به چشم من افتاد لبش کمی پس رفت.
تبسمی کرد که هرگز از نظرم دور نمیشود، هرگز از یادم نمیروود شاید
تبسمش بود. مگر زود برابر ویش گره انداخت. شاید درد فشار آورد.
نفسم تنگ شد. سرم را پرچارپایی گذاشتم سقف پیش چشمم چرخید و
بعد بیخود شدم.

*

*

*

در شفاخانه فهمیدم که رفیق سرور تا مرکز ولایت زنده نرسیده
است. در راه جان داده و آخرین نفس ها آخرین آرزویش را به سختی
بر زبان آورده. او خواهش کرده که جسدش را در کنار همین مکتب به
خاک بسپارند...

بین مکتب هم دوباره اباد شد. و رفیق سرور هم در پهلوی مکتب
محبوبش خفته است. و اینک این جاها دیگر ضرورت به پسته امنیتی هم
نیست این جاها خود مردم از خانه و مکتب و زمین و خرمن شان دفاع میکنند
و اصلا از دشمن هم چیزی نمانده... من جور شدم و باز ثبت نام کرد که
به جبهه بروم. دو نیم ماه از يك ولایت به ولایت دیگر شب و روز در
میان آتش و خون و اینک می بینی کشتش دوستی را که مرگ هم نمیتواند
دو رفیق راز هم جدا کند. آخرین جمله ها را عارف چنان آهسته ادا
کرد. که به سختی فقط از حرکت لبانش فهمیدم. به فکر رفت گفت:
می بینی - امروز مثل اینکه مراسمی است. بچه ها دوز مدافع
مکتب شان - مدافع آینده و سعادت شان حلقه بسته اند و معلم شان
چیزی میگوید و آنان کف میزنند. مثلیکه رفیق سرور مرا برای اشتراك
در این مراسم خواسته است. تبسماند و هناکی روی لبان خشك عارف
دوید گفت:

- برویم در مراسم اشتراك کنیم. می خواستیم به ان سوروان شویم

که بچه ها کف زدند و دستهای کوچکشانرا بالا کردند و چند شعار دادند و پراگند شدند .

گروه بزرگ بچه های به سوی ما به راه افتادند . باخنده و شوخی و یکی دیگری راتيله کرده می آمدند! یکی از دیگری بلند تر سلام دادند و دور زرهپوش جمع شدند و با انگشتان کوچک شان بر بدن گرد آلود آن مرغها و درخت ها رسم کردند و چیزهایی از ما پرسیدند .

سخت دلم میخواست که به بچه ها بگویم که این مرد لاغر آفتاب سوخته که موهای سیاه مجعدش زیر گرد پنهان است يك روز به خاطر مکتب آنان تادروازه مرگ رفته است . میخواستم باغرور بگویم که اینک در کنار ماهمین جارفیق آن سرور شهیدنشسته است .

اما سکوت متواضعانه عارف که آرام آرام با بروت های نازکش بازی میکرد مجبورم ساخت خاموش بمانم . بچه ها با ما شوخی ها کردند و خندیدند و بادست های کوچک شان پهلو های زرهپوش را نوازش کردند و رفتند .

من میدیدم که عارف هنوز درحالیکه ماشیندارش را زیر زانو می فشرد چشمانش به آن درفش گلگون کوچک دوخته بود که در کنار دروازه مکتب با بازی باد تکان میخورد .

گذرگاه آتش

گونه دیوارهای بلند قلعه را اشعه کهربایی غروب نوازش میکرد. قوماندان تولی در میان حویلی با جامه سپاهیان ساده قدم میزد. هیچانیکه در درونش می پیچید گره های برپیشانی آفتاب سوخته اش نقش کرده بود. چند گام دورتر از او عبارتهای کسیتخته یی از گلوی دستگاه مخابره برمیخواست که پیوند علی سرباز داوطلب می کوشید آنها را با وقت به قوماندان انتقال دهد.

رنگ پیوند پریده بود و لبان خشکش گاه ادای عبارتهای وحشتناکی که از گلوی دستگاه برمیخواست می لرزید. گاهی حتی زبانش بند می شد: خورشید ثابت! خورشید بسیار مرمی تمام کرده است خورشید ثابت زخمی زیاد است، دشمن نزدیک میشود.

قوماندان پاشنه موزه های سیاه وزینش را بر زمین می کوبید قدم میزد می اندیشید و آنچنانکه با پروتهای سیاه انبوهش بازی میکرد به دستگاه مخابره و به سربازان می ایستاد د مینگر یسیت دستگاه کهنه مخابره غریو بادها را تقلید کرد. چند بار خاموش شد و بعد هیچ صدایی از آن برنخواست. پیوند با ناامیدی به قوماندان گفت: «صاحب ارتباط قطع شد.» در نگاه چند سرباز و افسر که بیتابانه به دستگاه چشم دوخته بودند سایه یاس بال افشاند.

قوماندان لحظه یی به پیوند خیره شد و بانسزجار سرش را تکان داد

در آن لحظه کوتاه در مخیله اش تصویر کرد که بلوک (۲) که در دامنه کوه انجام دره می جنگیده سر باز با چند مرمی مانده است و بعضی شاید یک مرمی را در شاخوریادر میله کلشینکوف برای خویشتن نگاه کرده است. دشمن باتیراندازی عظیم نزدیک میشود و با بلند گوما بلوک رابه تسلیم شدن میخواند اگر مرمی نرسد جسد نه سر باز قهرمان زیر پای های دشمن لگد مال خواهد شد اما به هر صورت یکی هم خودش را زنده تسلیم نخواهد کرد.

پاداشتن چنان سر بازان غروری در نهاد قوماندان تولی صاعقه وار دوید که تابش آن چشما نش را روشن ساخت یکباره چیزی به خاطرش گذشت. پاشنه هایش را به هم کوبید و در برابر چند افسر و سر باز مصممانه ایستاد و گفت:

رفقا! بلوک ۲ مرمی تمام کرده است. راه را نیز اشرار بسته اند. رساندن مرمی تا حد ناممکن دشوار است. مگر بلوک را باید نجات داد. سکوت سنگینی چند لحظه نگاه های چند افسر و سر باز را که در برابر قوماندان تولی پاشنه ها رابه هم فشرده ایستاده بودند بر زمین دوخت. شاید کسی هدف قوماندان را درست نفهمید. قوماندان سکوت را شکست:

کسی بخاطر نجات بلوک ۲ به قربانی حاضر است؟ همراه قل راننده یک گام پیش آمد و سلامی زد. گفت:

من حاضرم به بلوک ۲ مرمی برسانم. در صورت گندمی و چشمان سیاه براق همراه قل مانند همین جب حاضر نمودار بود. قوماندان بالحن امرانه و نافذش توضیح کرد: در راه حمله شدید اشرار را باید منتظر بود. همراه قل گفت:

میدانم رفیق قوماندان، مگر اجازه می خواهم بروم. « قوماندان بارضایت سرش را شورداد: ، که برو. موتر زیل ماشی با چند صندوق مرمی خشم آکین غرید، دود زیادی به هوا پراکند و به راه افتاد. گرد انبوهی در راه پر خم و پیچ بین دوردیف کوه ها به دویدن

پرداخت که لحظه به لحظه به سرعتش افزوده میشد. همراه قل خاموشانه به راه ناهموار چشم دوخته بود و با هر تکان موتر از جا می پرید و اما پایش را از بالای اکسلتر برنمیداشت. وی بی توجه به سنگهای خورد و بزرگ و جوی و جویچه فراوان سینه پی راه را می شکافت و در گردشگاه ها صدای دندان قروچه اش شنیده میشد.

ناگهان در میانه دره از دو سواتش تفنگها کشوده شد. باران مرمی به سوی موتر فروریخت گوشه شیشه جلوی سوراخ برداشت و با تکان موتر مرمی از کنار شقیقه چپ همراه قل گذشت. و بلا فاصله مرمی دیگر تنه او را به عقب کشید. موتر از راه بیرون جهید اما دست راست همراه قل آنرا دوباره به راه انداخت در حالیکه برشانه چپش لکه سرخ خون نمودار شده بود، بفکرش گذشت که با چند صندوق مرمی به چنگ دشمن خواهد افتاد. انچنانکه وحشت او می راند و بار بار نزدیک می شد که موتر به پرتگاهی بیفتد یا به کوه بخورد در میان غرش ماشین و صدای تفنگها - شاید به بیم و تردید درون خویش، شاید به آن لحظه ها که چنان اندیشه ننکین زنده افتادن به چنگ دشمن را به ذهنش راه داده بود و شاید برای خود تقریباً فریاد زد:

همه چیز را نابود خواهم کرد! خود را و موتر را به کند خواهم انداخت! به دست دشمن نخواهم افتاد! . . .

موتر به راست پیچید و سنگی که از بالا پرتاب شده بود به شیشه جلوی خورد. ریزه های شیشه به هوا پاشید. چند جای صورت همراه قل پاره شد. همراه قل به سرعت می راند. دراهای سرخ بر پیراهن سربازیش نشسته بود و خط خون از شانیه چپ تالبه داستین پیراهنش کشیده میشد.

پس از دقیقه ها مواضع بلوک ۲ نمودار شد. موتر در میان بته های بلند وحشی توقف کرد. همراه قل که احساس ضعف میکرد در میان جویه تاك بالای زمین نمناك يك پهلو افتاد. قوماندان بلوک مرمی توزیع کرد و امر به تعرض داد. تعرض ناکها نی دشمن را به عقب نشینی مجبور ساخت. خط آتش پس رفت و پست رفت. قوماندان بلوک میخواست

انانی را که از مواضع خویش خارج شده بودند محاصره کند . اما عقب نشینی سریع دشمن مجالش نمیداد.

دشمن پس از يك ساعت حمله سخت بلوك ۲ ، در حالیکه دوزخمی به جا گذاشته بود منطقه را ترك گفت .

هنوز تا شام دقیقه هایی مانده بود . از هوا بوی خاک و باروت می آمد . برفراز دندانه های کوه دامن ابر میسوخت . سر بازان خسته هم باهیجان پیروزی آمدند که همراه قل را بر سردست ها بردارند . سر و صورتش را غرق بوسه کنند . ساده تر ، آمدند که او را با چشمان حریص و تشنه شان ببینند و با شست های خود باز وها - شانه وگردنش را لمس کنند که او هم يك سر باز عادی است مانند خود شان ، مانند همه سر بازان دیگر .

اما دیدند که او در جویه تاك سرش برشانه اش افتاده و خونی که از استینش آمده بود در میان کلوخها جمع شده بود .

او با گل های سرخ خون روی پیرا هنش در میان برگ های سبز تاك چون فرمانده فاتح خفته بود .

تکه های گریبانش باز بود و سینه پهنش برهنه . شاید درواپسین نفس زنده گی نیازمندی سر باز به هوای وطن بیشتر میشود .

سر بازان خامو شانه پیرا موش حلقه بستند . قوماندان فرمانداد که سه گام عقب برند . میله ماشیندارها را به سوی آسمان بگیرند و به احترام همراه قل قهرمان شلیک کنند .

نعره تفنگ ها در آسمان تیره و خون الودان روز تابستان کویسی جاودانه گی همراه قل را فریاد زدند ، جاودانگی همه قهرمانان را فریاد زدند .

سراهای سر بازان برسینه هایشان خم شد و سکوت ابهت ناکی فضا را فرار گرفت .

یادداشت‌ها

شنبه ۷ قوس ۱۳۶۰ .

در این بالاها هجوم بادر اباسینه باز پذیرا شدن چه مایه گوار است
ودشت تشنه طلوع خورشید را بازالال خنده شفاف سیراب کردن چه
دلپذیر است رقص بی پرواز لذت‌نگرشی از این بالا به پایین - به
اندام کوچک درختهایی که خود بستر سطر و بلنداند و پیچ راه‌باریکی
که خود عریض است . واز بلندی بادید شادمانه مرغان به زمین نگر-
یستن چه خوب است !

وقتیکه او چشمان جاذبه دارش را به گونه های سرخ من میدوزد
ودقیقه ها از جانی جذب و بعد آهسته و از خود وار با تکان دست یافرو
آوردن سر سلام می دهد و بعد اندیشناک وجدی به راه می افتد ، چه
غروری مرا فرا میگیرد !

یکشنبه ۸ قوس ۱۳۶۰ .

امروز سپیده دمیده بود که به باغ برآمد و همینکه نگاهش به
من افتاد دستش را تکان داد و فریاد زد : سلام ! سلام ! صبح من ! زنده‌گی
من ! خوشبختی من !

گویی در یای مسرت در سینه ام جاری شد . دامنم را به چنگ باد دادم
از شادی چرخیدم ، چرخیدم ، چرخیدم پندارم که باقاه قاه خنده دشت
وکوه را تکان دادم .

کف زدم و به پایین که نگریستم او نگاه رازناک جاذبه دارش را به زمین دوخته بود و قامت جوانش را در برابرم خم کرده . لحظه یی در حالت نیایش در آمد و بعد اندیشناک وجدی به راه افتاد .

دوشنبه ۹ قوس ۱۳۶۰ .

دیشب همه جا تاریک - تاریک بود . نگاه صدای تفنگی از حاشیه دور دشت تکانم داد . چشمانم به جستجوی او پرداخت و او در حالیکه ماشیندا-
رش را در چنگ داشت فرمان داد:

رفقا ! به موضع ها !

بیدرنگ از جانب ما هم آتش کشودند سراسر دشت را زیر باران مرمی گرفتند من در حالیکه تقاطع هزاران خط گلوله را بر تخته سیاه آسمان تماشا می کردم دلیم به خاطر او و رفقایش می لرزید . بعد دیدم که مردانه می جنگند - دیدم که چون صخره ها در موضع ها زانورده اند و آتش مرگ به سوی دشمن میفرستند . از هیجان و خوشی بامشت های گره کرده به زانو هایم میگو بیدم شاد باش میگفتم .

نیمه شب دو گلوله داغ شیهه کشان آمد و پهلویم را شکافت . زبانه های آتش از بدنم برخاست . او اندوهگین به بالا نگریست . چشمانش چون دو کاسه خون بود . باتن زخمی و پردرد میتپیدم که آتش خاموش شده . آنچنانکه می خواستم : تسلی اش دهم گفتم چیزی نیست من سالم هراسان مشو !

اما او تنش روین بود و روحش روین تر هرگز از هیچ درد نمی لرزید . انگشتش را بر ماشه مسلسلش محکمتر فشرد . شنیدم که زیر لب به دشمن فحش داد . نخستین بار بود که از زبانش فحش ریگ می شنیدم . از نفرتش خوشم آمد بوسه یی به سویش فرستادم .

آخر های شب که قلب جنگ از تپش باز مانده رفقایش به اتاقها برگشتند مگر او تنها نزد من آمد - خاک الود و خسته و با چشمان خون دویده . همینکه سرش را بر زانویم گذاشت اشک هایش سرازیر شد . درست به چشمانم نگریست و با گلوی گرفته گفت :

به پاکی دامت - به نوازش های مادرانه ات - به عشقم به عشق
بیکرانم - به تو که انتقامت را خواهم گرفت . انتقامت را خواهم گرفت .
میخواست دستهایم را دراز کنم و موهای سیاه گردالودش را نوازش
کنم . سرش را چون كودك لجوج و نازدانه یی - چندبار به زانویم گوید
و گفت :

«دوستت دارم دوستت دارم» و در حالیکه لبش رازیر دندان داشت
باز گفت :

انتقامت را خواهم گرفت .

سه شنبه ۱۰ قوس ۱۳۶۰ .

امروز صبح رنگش پریده بود و گریه برای و وانش افتاده شرمگین
آمد و بی آنکه به سویم نگاهی کند سرش را خم کرد - برای ادای احترام .
لحظه یی خاموش ایستاد و بعد اندیشناك وجدی برآه افتاد .

بادیدن او غم سنگینی به ژرفای سینه ام لغزید . رنگش پریده بود ،
نگاهش شرمگین و ریشش نتراشیده کمی لاغر تر از هر روز می نمود

چهارشنبه ۱۱ قوس ۱۳۶۰ .

شبى که گذشت از همان نخستین تاریکی غم الود شامکا هیش ناراحت
بود . باد در کنار جویچه ها یا پای دیوارها شاید دست آموز می شد .
مگر در این بالا چشم به هم زدن صد بار راهش را عوض میکرد ،
میچرخید و به فرودها میتاخت و غریبیده تا آسمانها بالا میرفت . من
زبان بادر امیدانم و به عادت های هم اندکی بدم مگر آن شب چون
ببر خاکستری خشمگینی با نفسی سوخته دشت و کوه را زیر پا میکند
اشت ، تنش را به سنگ و درخت میزد ، گلویش خفه می شد و ناله
های تلخی از حنجره اش برمیخاست .

راستش اینکه مراهم دلهره یی فرا گرفته بود . همه جا اورا میپالیدم
نگاه دروازه باغ برپاشنه اش چرخید و او ظاهر شد - مسلسلش بر
دوش ورده مسلسل بردوشان دیگرش از پی . آنان برخط پلوان خاموش و
مصمم - یکی دیگر راه می پیمودند . نمی دانستم به کجا میروند دوررفتند

و در آن کنار دشت به فاصله هازهم موضع گرفتند . من بادل پر هراس
نگران شان بودم .

ساعت ها گذشت و آنان همچنان باشکیبایی در موضع هامنظر بودند .
مدت درازی منتظر نشستند . نیمه های شب که مردی چراغ به دست
از میان درختها نمودار شد و شماری مردان مسلح از پیش . ناگهان از
سوی ما مسلسل ها به تیراندازی پرداختند .

چند تن از دشمنان که پیاپیش می آمدند . بخاک افتادند دیگران که
غافلگیر شده بودند دستها یشان را بالا گرفتند .

از همان دور دیدم که رویش به سوی من گشت بمن نگاه میکرد
میخواست بگوید انتقام تو . میخواست از دور بوسه یی نثارش کنم . میخواست
ستم فریاد بزنم :

دلت شاد !

پنجشنبه ۱۲ قوس ۱۳۶۰ .

امروز باز هنگامی که سپیده دویده بود با برق خنده بیدریغی به باغ
برآمد و همینکه چشمش به من افتاد دستش را تکان داد و فریاد زد .

سلام ! سلام !

صبح من ، زنده کی من ، خوشبختی

من !

به یادگار این روز از یاد نرفتنی که هرگز چنین شادمان نبوده ام
در پای این یاد داشت امضا میکنم :

درفش سرخی که بر فراز کمیته ولایتی در اهتزاز است .

دختري با پيراهن سفيد

چمن لالا برخط پلوان از يك كشتزار نيشكر شتابان ميرفت و با دست شاخ و برگی را كه جلوش را می گرفت کنار میزد. دستار سیاهش از میان انبوه ساقه های قد برافراشته لحظه هایی پیدامی شد و باز پنهان میگردد. او میخواست هر چه زودتر به خانه برسد.

در واپسین دقایق غروب كه خورشید چون دف آتشین در حاشیه دور نیشكرزار فرو می نشست، چمن لالا از وسط میدان بازی كودكان دهكده باچپلی های را بری اش خاك بادكنان، گذشت و دم در حویلی بوجی تراشه رنده را به پای دیوار انداخت و بامشت به كوبیدن در پرداخت. ان روز نیز دخترش به زودی در را نكشود.

چمن لالا كه از خشم میغر یسدندان بر لب فشرد و سنگ بزرگی را برداشت و بر بنیچه دروازه اشنا كرد. صدای تق تق به كوچه پیچید و بازهم دقیقه هایی گذشت. دروازه با سرو صدا يك وجب باز شد. دخترش آمد كه بوجی را بگیرد اما او تيله اش كرد. گفت:

«پدر سور! باز رفته بودی خانه خاله زینبو؟ اود لاله است دلاله. اگر دلاله نمیبود شوهرش را نمی كشت. من این سوراخ لعنتی را كور خواهم كرد.»

سوراخ دیوار که به خانه خاله زینبو همسایه بیوه شان راه می کشود مثل اینکه بانگهای کناهاکار به سوی شان میدید. و چمن لالا نمیدانست دیگر چه چیزهایی بگوید که خشمش فرو بنشیند.

او تنها به خاطر رویداد آن روز خشمگین نبود؟ از زمانیکه حس کرده بود دخترش بالغ شده و چشم اینوان را به قد و بالای خود می کشید تشویشی او را می ازرده. به ویژه وقتیکه زنش مرد و دختر در خانه تنها ماند هر روز که چمن لالا به دکان میرفت هوش و گوشش به خانه بود. نشود که چیز و حرامزاده ده به اودست بیندازند، یا دختر خود حماقتی کند و لنکی پدر را به زمین بزند، آخر جوانی دیوانگی دارد. عقل انسان خام میباشد. او همیشه از سرنوشتش ناراضی بود که یا دختر نمیداشت و یا همراه آن سرمایه زور و قدرت دفاع از آبروی خویش را میداشت.

گفته های ولی زار یادش آمد سنجی را که در دست داشت به زمین زده گفت: «به من می گوید تو فاسق استی چرا دختری را نمیدهی به شوهر اگر میخواهی زنده بمانی مرا راضی بساز. اگر بسی پروایی کنی نابود خواهی شد.» من میگویم: «به چه گناه؟» می گوید: «زیبا ترین دختر دهکده را در خانه زندانی کرده ای باز می گویی به چه گناه»

از نخستین بار به صورت پریده رنگ دخترش بادقت دید. «ایا به راستی او زیبا ترین دختر ده بود؟»

در آن روستا ها زنان جامه سیاه میپوشیدند اما او یگانه دختری بود که همیشه پیراهن سفید به تن میکرد. میگفت سیاه نشان سوگوار است اگر مادرم مرده پدر که دارم پدرش را بسیار دوست داشت و با مسرتی که او را دارد چند سال میشود که لباس سیاه بپوشیده بود. و بنا بر آن در دهکده های پیرامون دختر پیرهن سفیدش مینامیدند.

هرچه پدرش گفت که این کرباس سفید برای مردان مناسب است. برای زنان اما او نپذیرفت از همان پارچه بیکه برای پدرش پوشاک میدوخت برای خود نیز پیراهن میساخت.

چمن لالا عقیده داشت که دخترش هم در لجاجت مانند مادرش است و هم در زیبایی صورت. در روشنی خیره شامگاهی تنها صلیب کیسوان سیاه و دو چشم سیاه و بینی کشیده و بلند او از میان چادر الوانش که کرد گلو پیچیده بود دیده می شد. چمن لالا فکر کرد که ولی زار راست میگوید. او زیباست و غم غم کنان افزود: «ولی زار را چه کسی در اینده نمیشناسد تا خورد بود مرغهای همسایه ها را دزدی میکرد - بعد زن بازی و تا که ادم کشت و آنسوی سرحد کم و نیست شد.»

حالا آمده است تفنگ زیر کیشش و مردم را به مرگ تهدید میکند و به پول و مال و ناموس مردم چشم میدوزد! دخترم را به که بدهم؟ به تو، لاهول و لا!

شینکی که پدرش را هر گز چنان پریشان و خشمگین ندیده بود در حالیکه از گپ هایش هیچ نمی فهمید سخت خود را تنها و مظلوم احساس کرد. حتی به فکرش گذشت که مادرش همان روز مرده است نه چند سال پیش و پدر را هم از دست داده است.

با ناامیدی و گلوی گرفته گفت: «بس است، بس است، پدر! چه کسی ترا چنین چیزها گفته است؟ چه کسی؟» چمن لالا دختر خود را خوب میشناخت اگر خلقش تنگ میشد تا دو روز میتواند گریه کند. گفت:

«خوب بس باشد، بس است.» کمی مکث کرد و افزود: «چه کسی؟ چه کسی میتواند بگوید. تنها آدمی که خودش ناموس ندارد غیر از ولی زار دیگر چه کسی میتواند اینقدر بی حیا باشد ده سال کم بود. آنسوی سرحد باز پیدا شده. به من تفنگش را نشان میدهد که یا میکشمت و یا دخترش را به من بسپار!»

دل شینکی به حال پدرش سوخت. به فکرش آمد که اگر آن مرد به چنگش بیاید پنجه های خود را در گلویش فرو خواهد برد. بادندان گوشت کثیفش را خواهد کند. او نفرتی نسبت به این نام در خود احساس کرد. زن تولد شدن همچه بدبختی بزرگی است. هم خودت تمام عمر در رنج و هم دیگران به خاطر تو ناراحت.

در خانه - چمن لالا دستارش را برزانویش گذاشته بود و در روشنی
ناقرار چراغ تیلی گاهگاهی دست بر سر و ریش‌ماش و برنجش میکشید و
به یاد می‌آورد که چطور آن روز گاهی که دکانچه نجاریش را بست
و به سوی خانه روان شد در میان کشتزار نیشکر ولی زار و دو مرد
ناشناس دیگر جلوش را گرفتند. ولی زار او را به مرگ تهدید کرد.
گفت: «دخترت را اگر ندهی کشته خواهی شد.» گفت: «مادر راه دین
می‌جنگیم و تو این ماده سکت چیست که از مادر یغ می‌کنی. برای که
نگاهش کرده ای؟ به کافر می‌دهی؟ به حزبی می‌دهی؟»

چمن لالا حلقش خشکی میکرد گپ‌های ولی زار گیجش ساخته بود.
گفت: «به تو چی؟ به هر کس بخوام می‌دهم. دخترم است اختیارم.»
راستی نخستین بار بود که دهنه‌میله تفنگ چون یک چشم کور بی‌حیا
به سوی او دوخته می‌شد. یاد آن لحظه‌ها تا مغز استخوانش آتش
زد. شینکی دید که چشمان پدرش اشک پر شد اما زود دستش را به
صورتش کشید که دخترش نبیند این حرکت او مانع آن شد که دختر
سخنی بر زبان آورد.

وی همچنان بادل پراندوه دسته‌چوتی‌های باریک و سیاهش را زیر
چادرش پنهان کرد و از یک کوچک و دودزده شور بای استخوانهای توله
پای گاورا که در بدل سبوس از قصاب گرفته بود به کاسه سفالین
ریخت. خواست کمی از ناراحتی پدرش بکاهد. گفت: «استخوان از گوشت
هم مزه‌دار تر است. چی چربی عجیبی دارد. می‌بینی پدر؟»

اما پدر از خشم و غصه چون مارگزیده‌یی سیاه و کبود شده بود.
ورم کرده بود. موهای صورتش سیخ‌سیخ شده بود. بای‌پیشانی پرچین به
دستار سیاهش که برزانویش گذاشته بود میدید و لب از لب نمی‌کشود.
هنوز دست به کاسه دراز نکرده بودند که از بام صدای پاهاشنیده
شده. متعاقب آن شرفه پاهای از کفشکن برخاست. چمن لالا نمی‌خز شد و
به دست‌های خالی خویش با ناامیدی نگاه کرد. برای زنده‌گی سرافرازانه
گاهی لازم می‌افتد بجنگی. با چنگ و دندان که نمیشود مقابل تفنگ
ایستاد. دروازه خانه به شدت باز شد و مردی که بافش دستار تیره

رنگ صورتش را پوشیده بود تقریباً قاب دروازه را پر کرد. چه مهیب بود!

چمن لالا جویده گفت: «ولی زار تو استی؟» در حالیکه زانوی چپش بر زمین فشرده میشد قوت آمد که برخیزد اما تبر چه بیکه در دست مرد تازه وارد بود به سرعت بالا رفت و چشم به هم زدند او با سر کفیده بر زمین افتاد.

شینکی فرصت نیافت که با جسد پدر نگاهی کند یا فریادی بکشد. دومرد مسلح دیگر با چادرش دهنش را بستند و دستهایش را با دستار پدرش گره زدند و بیرونش کشیدند. او فشار می آورد که خود را نجات دهد اما آنان در حالیکه از دو پهلو بازوانش را گرفته بودند به دویدن وادارش می کردند. ولی زار در دوسه متری خانه شان چرخ می خورد و از جیبش چیزی را کشید و به سوی پنجره پرتاب کرد. شینکی در کوچه شعله های سرخ آتش را دید که از کفشکن سر کشیده بود در انحال چارپایه خویش را بستر خوابش را صندوقچه لباسهایش را زیورات مادرش را که یادگاری نگاه کرد و جسد پدرش را با سرتبر خورده و لباس خونین در میان زبانه های آتش تصور کرد. خواست فریاد بکشد اما دهنش را سخت بسته بودند. هرچه به اطرافش نگاه کرد جز سیاهی شب ندید. گویی همه همسایه ها از ترس سرزیر لیحاف برده بودند و در آن شب، بران دهکده کوچک و دور از مرکز علاقه داری آن سه مرد بی رحم مسلح بودند که فرمان میراندند.

توان راه رفتن در شینکی کاهش می یافت. پاهایش سست بود. هر چه از خانه و دهکده اش دورتر می شد بیشتر احساس ضعف میکرد. سنگریزه ها و خس و خاشه بر کف پاهای برهنه اش نیش میزد. دلش بسوی خانه و دهکده اش کشیده می شد.

هر چند میدانست اینده وحشتناک است نمیتوانست درباره آن بیندیشد. دهنش از دهکده جدا نمی شد، از خانه اش که در کام آتش بود و از پدرش که باز خم عمیق بر فرقش شاید او هم می سوخت - شاید دیگر هیکل ذغالینی از او مانده بود. پس از ساعتی یکی از مردان سکوت

پراز هیجان وعجله وشتاب را درهم شکست گفت : «ولی زار نمیتواند برود - برداریمش به شانه!» ولی زار که از عقب می آمد بامیله ماشیندارش به کرده اوفشار داد وگفت : «جمعه گل . ازدلسوز یهای بيموردت دست بردار نیستی . دوستانه می گویم برایت قیمت تمام خواهد شد.»

زن است اخر !

- یکی زن است . یکی پیر است . یکی مریض است قوماندان راست میگوید که تو یکروز برای مادر دسری خواهی شد ! اگر اینطور بود چرا به گروه مایوستی ؟

- من که نیوستم . مرا به زور آوردید . دهقان بودم . بالای خرمن کار میکردم . خرمن را آتش زدید و مرا دست بسته آوردید . يك ماه در مغاره یی که زندان بالا نام دارد . زندانی بودم . لت خوردم - گرسنگی کشیدم . تا که به عملیات شریکم ساختید . من يك دهقان استم درزنده گی جزکشت و درو کاری نکرده ام . ولی زار رو به رفیقش گفت : «شمس مشنیوی» شمس بالحن قاطع گفت : احمق است . فکرت را خراب نکن ! « سکوت ولی زار معنای آنرا داشت که زیاد خشمگین است . دقیقه های دیگر همچنان راه رفتند زمین ناهموار پر از شاخ و شاخچه ، سنگلاخ بستر دریا ، دشت تاریک بایسته های خار ، زیر پاهایشان گسترده بود .

چند بار که برای دم گرفتن ایستاده شدند شینکی به عقب خم شد . نزدیک بود بیفتد ولی زار باخود اندیشید که هر گاه تاریکی شب نمیبود در انحال از گریبان درید ، بدن نرمش نمودار میگردد ! یکبار بالحن امرانه که به ان عادت کرده بود گفت :

«جمعه گل تو پیش برو ! شمس تو از عقب بیا!» و خودش مسلسلش را به گردن حمایل کرده شینکی را به پشتش برداشت .

همینکه نخستین بار تن شینکی با بدن مرد بیگانه که بوی عرق میداد

تماس یافت نفس بندشد واما به نشانه اعتراض تنها میتوانست پاها-
یش را تکان دهد .

ولی زار با پنجه های پرزور شران های او را به دو پهلوئی خویش
فشرده و به راه افتاد ، شینکی به راست و چپ خود را تکان داد که
شاید از پنجه های ولی زار رهاشود اما بیهوده بود . در دلش بد دعا کرد
و گریه اش گرفت . اشکش در تاریکی دیده نمی شد اما صدایش از پشت
چادر که به ذهنش بسته بود مانند ضجه حیوانی شنیده میشد . ولی زار
خواست خاموشش کند . انچنان که نفس زنان راه میرفت گفت : «گریه
نکن ! ترانمی گذارم که بکشند ، ونمی گذارم که دستت بزنند تنها از
من خواهی بود ، دختر چمن !» شینکی از پشت چادر دندانهایش را به کردن
اوفرو برد حس کرد که بیره هایش خارش دارد و هرچه بیشتر فشار
میدهد بیشتر احساس آرامش میکند . ولی زار باخشی و حشیانه میان جوی
خشک که سر راهش بود پرتابش کرد . پهلوئی شینکی به کلوخی خورد
که از درد ان به خود پیچید . ولی زار زیر لب غرید : «همینجا دفنت
میکنم . دختر سک !» شمس کیت ماشیندارش را کش کرد و به سوی
او نشانه گرفت جمعه گل هم از او تقلید کرد .

شینکی در روشنی خیره نزدیک های سحر به سوی میله ماشیندارها
باهوس مرگ نگاه میکرد او خود را در نقطه پایان ان رنج جانگاہ میدید
و منتظر يك آرامش بود ، اما مسلسل ها خموشی مرگبار شانرا حفظ کردند .
ساعتی دیگر راه پیمودند . کوره راه بر سینه کوه بالا میرفت و نزدیک
های قله به سر اشیبی میچرخید و از کنار پرتگاهی فرود می آمد .
هنگام پایین شدن در پناه خرسنگی خواستند دم بگیرند . ولی زار چادر
الوان را از دهن شینکی باز کرد و گفت : «حالا هر چه میتوانی فریاد
بکش .» اما شینکی مطمئن بود که فریاد کشیدن سودی ندارد . ناچار
خاموشانه به دره پایین چشم دوخت ، پاهایش مانند چوب بیحس بود ،
میان پنجه هایش خون خشک شده بود ، سرش میچرخید و پهلویش که
به کلوخ میان جوی خورده بود هنوز درد داشت .
سپیده سحر بر بلند یها و فراز درختها دامن افشا نده بود . دره هنوز

زیر روکش تیره گی هر موز خواب بود ، باد سرد سحری بدن خسته
شینکی را لرزاند ، میخواست حواسش را جمع کند و در باره
چیزی بیندیشد که میله سردماشیندار بر پشت استخوانیش فشرده شد و
همزمان بان صدای ولی زار راشنید: «چطور از من خواهی بود، همینطور
نیست؟» شینکی زاری کنان گفت :

«نه ، نه ، برای خدا رحم کنید ، رهایم سازید، از خدا بترسید.» دورتر
شمس چیزی به جمعه گل گفت و بعد روبه ولی زار صدا کرد : «از
من واز تو چیست ؟ بیا که برابر تقسیمش کنیم !»

ولی زار گفت : «شمس ، شوخی های بی وقت تو مرا دیوانه خواهد
ساخت.» شاید ولی زار نخواست با هر دو رفیقش پرخاش کند و ترجیح
داد گفته شمس را شوخی حساب نماید . شمس لحن شوخی امیز نداشت.
گاهی که با جمعه گل در سرایشی پایین می شد صدا کرد :

«ولی زار لالا حرکت کن ناوقت میشود.» در راه به جمعه گل گفت:
«مارفقای زندان آستیم در پشاور زندانی بودیم من و او در مساله زن
مقابل هم قرار داریم ، انقدر که او علاقمند است من بیعلاقه میباشم .»
جمعه گل پرسید : «چرا زندانی شده بودید؟» شمس جواب داد :

«خانه يك تاجر را تاراج کرده بودیم.» ولی زار نزدیک میشد
راه پیمایی خموشانه آغاز یافت. در راه شینکی از چنگ ولی زار تار
نوك دستار رارها کرد و به سوی پرتگاه دوید ، میخواست خودش را به
ژرفای دره بیندازد و راحت سازد اما ولی زار محکمش گرفت و این عملش
را با چند سیلی و چند فحش غلیظ جواب داد .

در میان دره ، نزدیک های يك باغ بزرگ ، چند مرد مسلح به استقبال
شان برآمدند ، ازان میان مردی قد کوتاه که شانه های پهن و چشمان
سرخ مهره ملخند داشت صدا کرد: «ولی زار این همان دختر چمن است؟»
ولی زار خاموش بود، ان مرد گفت: «به وعده که وفا میکنی ؟»

ولی زار گفت : «قوماندان سرم رامیخواهی بخواه، مگر از این دست
بردار» قوماندان باهمراه هانش راه شانرا به سوی دیگر کج کردند .

زیر درختان باغ، مردان مسلح زیادی اینجا آمدند. ردیفی اتاقها در یک حاشیه باغ قرار داشت. شینکی رابه یکی از آن اتاقها برده. وی ساعتها گرسنه و تنها و پادست‌های بسته نشست و بحث مردان را شنید که بعضی فرماندان و بعضی ولی‌زار را ملامت میدانستند. سخن بر سر شینکی بود. فرماندان می‌گفت که ولی‌زار او را به من وعده کرده بود و اما ولی‌زار انکار میکرد. گپ به دو دشنام کشید و صدا بلند گردید و رفت و آمد زیاد شد و نیمه‌های روز صدای چند فیر شنیده شد. مدتی پس‌مردی پابرهنه چرکین با تعویذ یکه در کلاه زردوری اش اویخته بود و بالای ابروی چپش تکان می‌خورد نزد شینکی آمده گفت: به خاطر تو فرماندان امر کرد که ولی‌زار را بکشند جمعه گل را هم کشتند میخواست ترا نجات دهد دنیا پیش چشم شینکی سیاه شد، وجود جمعه گل حلقه کوچک امیدرهایی را در سینه او روشن کرده بود. آن‌مرد با خنده ابلهانه پی‌روی لبانش دست‌های شینکی را باز کرد. گفت: «دستور فرماندان است. باید اطاعت شود.» یعنی هرگاه دستور اطاعت نشود سرنوشت ادم سرنوشت ولی‌زار خواهد بود و همچنان بایی‌پرورایی ابلهانه علاوه کرد:

«به این چیزها دست نزن که خطرناک است.» در تاقچه چند گلوله به اندازه سیب گذاشته شده بود در یک گوشه خانه صندوقی چوبین دیده می‌شد.

سیمای خندان مرد به شینکی جرئت بخشید که پرسد این چیزها برای چیست؟ مرد به پاسخش گفت: «تکمه‌اش را اینچنین بادنندان میکنی و بدین صورت می‌اندازی دشمن را پارچه‌پارچه میکند.» و با غرور اضافه کرد: «ما تعلیمش را گرفته ایم، در آنسوی سرحد، ماه‌ها تمرین کردیم.»

شینکی پرسید: در آن صندوق چیست؟

اینچا گلوله ماشیندار است به این‌هم دست نزن، احتیاط کن خواهرم باشی، به خاطر خودت می‌گویم، در این خانه خلاصه به هیچ چیز دست نزن دستور فرماندان است، تو دیگر به فرماندان تعلق داری، چقدر خوب است مامثل نوکر خدمتت رامیکنیم - این دستور فرماندان است.

گاهی که مرد بر آستانه قرار داشت و می‌خواست در را به عقبش ببندد شینکی التماس کنان گفت: فرماندان را بگو مرا نکاح کند. کنیزش می‌شوم، به نکاح مسلمانی حاضرم در خدمت او باشم. عذر می‌کنم.

نور پریده رنگ آفتاب که از یگانه شیشه پنجره به اتاق راه یافته بود،
غروب را گواهی میداد. همان مرد که سیمای ابله داشت، در يك كاسه
سفالین شوربا و نیمه نان آورد و خبر داد که ملا را آورده اند، بعد از نان
نکاح می بندند، حالا زیر درخت بزرگ زردآلو مشغول صرف غذا اند.

مرد اصرار میکرد که شینکی نیز غذا بخورد، میگفت: «دستور قوماندان
است، اجرای دستور قوماندان بازنده کی آدم پیوند دارد.»

در آن حال که شینکی یکان لقمه را با تمام بی اشتهایی فرو میبرد با
خود اندیشید چه دختران بیگناهی به سرنوشت او گرفتار شده باشند و چه
دختران دیگری به دین سرنوشت گرفتار خواهند شد آیا آنچه بعد از این به
وی میسر خواهد شد زنده گی نام خواهد داشت؟

به مرد گفت که يك آفتابه آب گرم برایش بیاورید، می خواهد سرو
و صورتش را برای نکاح پاکیزه سازد. مرد با شادمانی برخاست و رفت که
آب گرم کند ناکهان روی مردانی که زیر درخت بزرگ زردآلو مشغول
صرف غذا بودند یکی پس از دیگری به سوی اتاقها گشت، در چشمان
شان برق شگفتی و وحشت بود و یکی به دیگری چیزی میگفتند، صدایی
برخاست که فرار کنند و بعضی ها برخاستند که فرار کنند و بعضی ها
به سوی سلاح شان دویدند. اما فرصت از دست رفته بود شینکی تکه بم
را آنچنانکه آن مرد یادش داده بود بادندان کند و آنرا در میان جمعیت
سراسیمه انداخت. صدای انفجار زمین را لرزاند و دود و آتش فضای باغ را

پر کرد خودش به سوی خانه گریخت. یکی دو تیر تفنگچه رها شد.
دو مردی که کنار دروازه باغ پاس میدادند به دنبالش به خانه داخل
شدند. می خواستند دستگیرش کنند، مگر بم دیگری پیش پاهایشان به
زمین کوبیده شد که از انفجار آن تخته های پنجره به هوا پرید و یگانه
شیشه ییکه آفتاب غروب را گذر میداد با صدای زنگ داری ریزه ،
ریزه شد.

دقیقه ها پس یکی دو تن که زنده مانده بودند در کنار جسد های مردان
بر سبزه نورسته مرده دختری را خواباندند که انبوه چوتی های بازیک
خاک آلود داشت. لکه های بزرگ خون تازه بر پیرهن سفیدش دیده
میشد. چادر الوان به دور گردنش پیچیده بود و هنوز بمی را در میان
پنجه های استخوانیش می فشرد.

مکتب مکتب است

معلم به روی تخته سوال حل میکرد، مصروف بود. شاگردان کیچ و حیران به سویش میدیدند. گاه گاه یگان نفر شان فازه میکشید و سکوت خواب آورد و دلگیری صنف را با سماجت در اغوش می فشرد.

یکبار از اخر صدای ضربه های انگشتان استخوانی کوچکی بر میز همه سرها را به سوی دیوار عقبی اتاق درس گشتاند. معلم باخشونت فریادزد: عاشق حسین! طبله میزنی؟ بیایم گوشته به دیوار میخ کنم؟ بی حیا!

عاشق حسین که پسرک لاغرو سیاه بود با پیشمانی سرش را پایین انداخت. چند لحظه ناخوش را جوید و آهسته، چنانکه یکی دو نفر شنیدند، همینقدر گفت:

توبه کدیم. معلم را شاید چشمان خواب آلود ورنگ پریده عاشق سر رحم آورد که زود از گناهِش گذشت و یاز مصروف کار خود شد. باز سکوت اتاق را در اغوش گرفت. عاشق حسین که چشمانش از بیدار خوابی سوزش میکرد، شب تا صبح در یک عروسی طبله نواخته بود و دم صبح چای پللی گفته یک بیست افغانی برایش داده بودند. با بیست افغانی او و مادر پیرش سه چهار روز نان و چای میداشتند. او صبح که طبله ها را از شانه بر زمین گذاشت با مسرت و غرور نوت بیستی را پیش پای مادرش انداخت. عاشق حسین از خدا بیامرز پدرش یاد گرفته بود که پیسه را

بابی پروایی پیش پای آدم بیندازد، به جای آنکه به دست بدهد. عاشق حسین چند روز پیش پدرش را که استاد طبه بود از دست داده و این نخستین شبی بود که در محلی تا صبح طبه مینواخت و صبح چای نخورده راهی مکتب میشد. آن روز نیز گفت:

— مه رفتم ننه مکتب. و کتابها را زیر بغل فشرده از خانه برآمد. کوچه مانند همیشه پر از بچه ها و دخترها و پراز سرو صدا و دشنامها و فحش های رکیک شان بود. مگر عاشق به هیچ چیز توجه نداشت. تمام راه صدای سازد و گوشها یش خانه کرده بود و او با حرکت سرش ضربه می گرفت. و در دلش زیر و بم آوازها را می سنجید.

فضای خاموش صنف خواب را در مغز استخوان عاشق نفوذ میداد و صدای ساز هم بلندتر در گوش هایش می پیچید. به فکرش آمد که او از خوان از استاپی به انتره گذشت. اهل مجلس از لذت سرشور میدادند. و چند نفر تحسین امیز به انگشتان عاشق نگاه میکردند. عاشق سرش را تکان داد و انگشتانش را روی طبه ازاد کرد باز صدای طبه از میز عاشق حسین برخاست و متعاقب آن قهقه خنده ترس انگیز در اتاق انعکاس کرد. عاشق حسین به خود آمد. دیده همه چشمها به سویش می بینند. ادامه خنده های دزدکی و غیره دزدکی در صنف می جوشد. معلم که در چند قدمی اورسیده بود. باز فریاد زد:

— احق تو آدم نمیشی. حالی چشم سفیدی ره نشانت میتم. گوشش را گرفته کش کرد و دوانده از صنف بیرونش کشید. دروازه اتاق درس با صدای بلند پشت عاشق بسته شد او در دهلیز تنها ماند. چند لحظه نگذشته سر معلم پیدا شد. او همینطور همیشه به فکر خودش سر وقت و به فکر بچه های گناه کرده بی وقت پیدا می شد سر معلم خوب نزدیک آمد و تهدید آمیز گفت:

— اینجا چه میکنی؟

— ما لم سایب از صنف کشید یمه.

— چه کده بودی؟

هیچ سایب! امتو خودش کشید. قار شد.

سلطان : حکیم باشی لعنتی ! هرچه دمت را شور بدهی گناهت را نمیبخشیم . جزایت را باید ببینی مگر اکنون امر میکنم که بدون معطلی از پشت ما خون بگیری . ما فکر میکنیم که اگر خون گرفته شود کاملاً شفا خواهیم یافت .

طبيب : (روبه تماشا چيان) خون گرفتن تشویش عصبی او را شدت مبخشد . اما او چیز یرا که به فکرش آمد به هر صورت شود عملی میکند . (روبه سلطان) حضرت سلطان ! خون گرفتن میترسم به صحت آن پدر تا- جد ارزیان بیشتری برساند .

سلطان : به صحت ما کاری نداشته باش فرمان را اطاعت کن !

طبيب: فرمان اعلیحضرت را اطاعت میکنم (روبه تماشا کننده گان) و امیداست از صحت هم چیزی نماند (به سلطان) پس بفرمایند که طشت زرین ، شاخ و نشتر الماس بیاورند . (طشت شاخ و نشتر می آورند) .

سلطان : دربانان ! رکن الدین را نگذارید که بر بالین ما حاضر بشود . او نباید خارج شدن خون را از بدن ما ببیند و از آن لذت ببرد . نمیخواهم که پیش چشم فرزند ناخلفی ضعف بر ما دست یابد . رکن الدین را به هیچصورت نگذارید !

(کنیز گان پشت پایشان را برهنه میکنند . طبیب بر آن نشتر میزند خونش را میمکد و در طشت میریزد . پس از خونگیری در حالیکه سلطان احساس ضعیف میکند) .

سلطان : حکیم باشی لعنتی ! سزایتو میدانی که چیست ؟

حکیم باشی : به جان مبارک سلطان که هیچ نمیدانم .

سلطان : سزای تو اینست که تمام این داروها یرا که تاکنون برای ما

ساخته ای همه را در حضور ما خودت زهر مار کنی (به کنیز گان) شمشیر را بدهید که اگر تعلق کرد سرش را مانند با درنگ از تنش جدا کنم .

(حکیم باشی شیشه های عرق پریهای داروی خاکه و گلی ها را یکی پشت دیگری به حلق خویش میریزد تا آنکه در میان خنده های سلطان کنیز-

کآن وخواجه سرای بیهوش میشود. واورا بیرون میکنند). سلطان: (به تماشا کنندگان) به حضور ما خبر رسانده بودند که به تحریک رکن الدین پسر ناخلف ما این حکیم باشی نمک حرام زهر در میان داروها می گذاشته بود. شما اگر به جای اعلیحضرت ما میبودید چه میکردید... (خواجه سرا وارد میشود).

خواجه: عمر اعلیحضرت هزاران هزار سال باد! حرمسرای امیر پراز میوه های شیرین باد! وکنیز گان سلطان شوخ و سنگول باد! و خاطر سلطان از زیبارویان طنز حرم راضی باد! جام عیش سلطان لبریز باده باد! و خاطر سلطان شاه از غلامان سآده باد! و...

سلطان: خواجه سرا، بس کن حوصله ندارم. نقرص پایم شدیدتر شده میرود. درد هر آن بیشتر می آزارد. بگو از شاه بانوان چه پیغام آورده ای.

خواجه سرا: تمام خواجه سراهای دنیا.

فدای سر اعلیحضرت، شاه بانوان آفتاب صورت میخواهند به دستبوسی سلطان آفتاب طالع بار یابند.

سلطان: خواجه! ... بگو... بانوان حرم چند نفر اند؟

خواجه سرا! قرار احصاییه ایکه نزد من است هشتاد شاخ گل.

سلطان: ما حوصله نداریم که هر هشتاد به پرسان ما بیایند. یکی را از جانب همه میتوانم بپذیریم.

خواجه سرا: حضرت سلطان! این موضوع شاید در میان بانوان حرم غوغایی برانگیزد که طبع سلطان را بیشتر مکرر سازد. هشتاد زن که چیزی نیست. بگذارید یک یک بیایند دست ببوسند و بروند.

سلطان: درد پایم لحظه به لحظه شدت میابد. حوصله ندارم.

خواجه سرا: حضرت سلطان! یکی از امپراتوران نهصد زن داشت.

این مطلب در تواریخ نوشته است. شما هنوز هشتصد و بیست زن کم دارید.

سلطان: این کمبود هم از ناقابلی توست. آن امپراتور که در تواریخ

نوشته اند خواجه سرای با کفایت داشته است. سرو سامان دادن به امور حرمسرا کمتر از سر و سامان دادن به امور مملکت نیست. ما امیدواریم که دست اندر کار شوی و حرمسرا را از زیبا رویان دلکش غنی بسازی.

خواجه سرا: (روبه تماشا کنندگان) ومن امیدوارم که اجل دست اندر کار شود و ما را از شر این هوسران سیری ناپذیر نجات دهد (روبه سلطان) حضرت سلطان! برای تسکین درد پای مبارک شان دستور بدهیم چلم بیاورند؟

سلطان: کدام کنیزك را به کار چلم گذاشته ای؟
خواجه سرا: کنیزك ترك را حضرت سلطان.

سلطان: راست است که کنیزك هندی ما را میراجل سر برید؟
خواجه سرا: قربان سر اعلی حضرت در پایان بزمی که در کاخ یاقوت آراسته بودند جهانپناه از سر مستی امر فرمودند که سر چلم بردار هندی شان جدا شود.

سلطان: و میراجل فرمان را به جا آورد، مگر نمیدانست که او نزد ما عزیز بود؟

خواجه سرا: حضرت سلطان! چاکران باید فرمان را بشنوند و اراده فرمانروا را در یابند و پس از آن دست به کار شوند مگر میراجل چاکر باهوشی به حساب نمی رود. او تنها به فرمان توجه کرده است نه به اراده فرمان روا.

سلطان: از همین روست که از میان دو انگشت ماتن میراجل بی سر معلوم میشود.

خواجه سرا: تن بی سر حضرت سلطان؟

سلطان: البته خواجه... هر کسی که گنا هکار باشد و در برابر ما قرار گیرد از میان دو انگشت به او میبینیم. هر گاه تن بی سر معلوم شود میدانیم که مستحق اعدام است. و اگر ناپیغام معلوم شود میدانیم که سزایش کور کردن است.

و میراجل همیشه از میان دو انگشت مابقی سر معلوم میشود .
کنیز اول: (به کنیز دوم) سلطان ولایت دارند .
کنیز دوم: (به کنیز سوم) سلطان ولایت دارند .
کنیز سوم: (به کنیز چهارم) سلطان ولایت دارند .
کنیز چهارم: (به خواجه سرای) سلطان ولایت دارند .
خواجه سرا: (به تماشا کنندگان) سلطان ولایت دارند (تمسخر آمیز
میخندد و روبه سلطان) از اینکه حضرت سلطان به مقام ولایت رسیده
اند چاکران دربار و رعایای و فاشعار باور مطلق دارند .
(سلطان از درد پانا شکیبایی نشان میدهد .)

سلطان چه اراده یی دارند دستور بدهم چلم بیاورند ؟
سلطان: چلم ... چلم بیاورند! (کنیزك ترکی چلم می آورد . سلطان
در حالیکه چلم میکشید) خواجه! ... من از پدرم يك سخن را آویزه گوش
کرده ام . آن جنت مکان يك روز گفته بود که : کنیزك ترکی شراب بریزد
و کنیزك هندی چلم بیاورد .
(بارضایت میخندد) .

خواجه سرا: حضرت سلطان چه حافظه عجیبی دارند! (روبه تماشا
کننده گان) و چه اندرزمهمی را آویزه گوش کرده است!
سلطان: ما اراده خواب داریم .

کنیزکان و خواجه سرا: خواب خوش برای حضرت سلطان آرزو میکنیم
خواب طولانی ... (یکی به دیگری میبینند) طولانی طولانی! ...
(سلطان و کنیز چلم بردار میمانند و دیگران خارج میشوند) .
نطاق اعلان میکند: رامین آهنگر .

روز جشن ولادت سلطان است . مردم زیادی بیرون شهر جمع شده
اند . در میان شان مردی تنآور برهنه ایستاده است . و مرد دیگری در میان
حلقه مردم طبل میزند . سپاهی پیری بالبأس سواری می آید و صدا میکند:
سپاهی: امروز روز اول جشن ولایت سلطان است . به همه قلمرو فرمان
صادر شده است که جشن ولادت تاجدار گردون وقار يك هفته تمام
خواهد بود . امروز روز میله کفشان است . فردا از آهنگران و فردا از رنگ

ریزان و فردا از سر تراشان و فردا از نجاران و فردا از خیاطان و فردا از کلکاران و خلاصه هفت روز تمام همه گدا گرسنه ها جشن و شادمانی کنند و به سلامت سر سلطان دعا نمایند. اگر کسی جشن و شادمانی نکند . سرش بر سردار خواهد بود .

(کسی پرتک می اندازد) .

مردم صدا میکنند : رامین ! . . . رامین ! . . . چند نعل دیگر هم تاب بده که این قاصد عزرائیل ببیند . (یک یک دانه نعل اسپ به او میدهند . اوتاب میدهد و به گوشه یی می اندازد .)

رامین : (که در میان مردم بایک شلوار و تن برهنه ایستاده است) زنجیر ! . . . (در میان هلله شادمانه مردم زنجیر را میشکند) .

رامین : در حالیکه بر زنجیر دیگری فشار می آورد) سپاهی پیر ! میخواهی زور گرسنه ها را به تو نشان بدهم . ام . . . ام . . . (زنجیر میشکند و مردم فریاد میزنند) .

یکی از میان مردم : یک زنجیر دیگر تا خوبتر ببیند .

رامین : بیاورید ! (در حالیکه زنجیر را دور بازوانش پیچیده) برادران خبر دارید که من چند سال پیشش به جرم تقاضای اجرات نعل کردن پای اسب فراش باشی به زندان افتادم در زندان بالای زنجیر فشار آوردم (بر زنجیر فشار می آورد) ام . . . ام . . . (زنجیر میشکند) زنجیر شکست و خود را آزاد کردم (مردم کف میزنند و شاد باش میگویند) .

سپاهی : درست است . . . فرار کردی و بعد دستگیر شدی و بعد در روز جشن ولادت سلطان که در زندان برگزار شده بود . . . مانند امروز نمایش نشان دادی و بخشیده شدی . . . و اگر نه تا امروز مانند موش هوای نمناک سیاه چاه را تنفس میکردی .

دیگری از میان مردم : (به سپاهی) تو چرا از گپ رامین خوشت نیامدها؟

سپاهی : من از لاف و کزاف خوشم نمی آید ، از زبان هر کس که باشد .

پدر من پهلوان نامدارده خود بود . در عمرش یک حرف لاف نزده از زبانش یک روز نشنیدم که من چنین و چنان بودم .

رامین : (به سپاهی) خوب است که مرا می شناسی ... مگر این را هم بدان که من هرگز نمایش نشان نمیدهم بل که کار من زور نمایش است. من زور نشان میدهم. و تو هم که پهلوان زاده استی بیا این سیخ را خم کن ! سپاهی : حالا پیر شده ام ... در جوانی میتوانستم ... (مردم صدا میکنند لاف ... لاف ...)

رامین : پس ببین ! (بالای سیخ آهن فشار می آورد و آنرا خم میکند. مردم کف میزنند و آفرین میگویند.)

رامین : باز هم ببین ! در میان هلله مردم سیخ دیگری را خم میکند) بازوی گرسنگان فولاد است . آهن پیش فولاد تاب ندارد .

سپاهی : (به زمین تفرمی اندازد) لاف ... لاف ... لعنت بر لاف !

رامین : لاف زدن کار شما کدایان دربار است .

سپاهی : ما کدایان دربار نیستیم ... ما قراولان دربار استیم ... چشم دشمن دربار را کور میکنیم .

رامین : اما وقتیکه جامهای شراب در بزم دربار تقسیم میشود کنیزان زیبا جام چندم را بر کف دست شما میگذارند .

سپاهی : جان سلطان سلامت باد! ماهنگام بزم شاهانه پاسبانی میکنیم ... بیرون دیوار قصر ... شراب میخوریم ... کنیز هم نداریم .

رامین : بیرون قصر باسکان بازاری بازی میکنند تا اگر بتوانید استخوان دهن شانرا بر بایید . بیا از ما پاسبانی کن که همه دستمزد خود را در پایت بریزیم .

سپاهی شما را چه بلا میزند که پاسبانی کنیم ... سلطان پاسبانی در کار دارد .

شخص سوم از میان مردم : ما به کسی بدی نکرده ایم که دشمن داشته باشیم .

سپاهی : پس سلطان بدی کرده است ؟ ... پس سلطان بد است ؟ ... جمع کنید بساط تانرا جشن تمام شد ... من جشن بدین درازی ندیده ام ... جمع کنید !

رامین : تو که گفتی جشن تولد را سلطان هفت روز فرمان داده است...
سپاهی : فرمان هفت روز است... تصدق فرمان پادشاهی شوم ... مگر
این برای بنده کان وفادار سلطان است ... نه برای شما ... جمع کنید
بساط تا نرا و از اینجا کم شوید !

مردم خشمگین میشوند : برو... برو... ماجشن خود را ادامه میدهیم
تا غروب آفتاب ...

سپاهی : (به آسمان به دقت نگاه میکند) آن است آفتاب غروب کرده
است .

مردم : نه ... آفتاب غروب نکرده است .

سپاهی : من میگویم غروب کرده است .

مردم : ما میگویم غروب نکرده است .

سپاهی : من میگویم غروب کرده است .

مردم : ما میگویم غروب نکرده است .

رامین : کاکا سپاهی ! ... شاید میل داشته باشی که برویم محکمه

تا قاضی حکم کند که آفتاب غروب کرده است یا نه . (میخندند) مگر ما

نخواهیم رفت . ما میبینیم که آفتاب غروب نکرده است و میگویم که نکرده

است ...

سپاهی : چه تفاوت میکند در صورتیکه شما باید همین حالا بساط

تا نرا جمع کنید . و فردا هم جشن آهنگران نخواهد بود .

رامین : نه ... کاکا سپاهی ... تو میدانی که من آهنگرم و جشن ما

آهنگران فردا خواهد بود .

آهنگر دوم : جشن ما آهنگران فردا خواهد بود .

آهنگر سوم : جشن ما آهنگران فردا خواهد بود .

(چند نفر آهنگر به شمول رامین میخواند و دیگران نیز با کف زدن آنانرا

مهرامی میکنند و طبل نواز ضرب میگیرد) جشن ما آهنگران فردا خواهد

بود ... جشن ما آهنگران فردا خواهد بود ... جشن ما آهنگران فردا خواهد

بود ...

سپاهی به سویشان چند بار تفرمی اندازد و میرود .

نطاق اعلان میکند: یک روز در دربار .

دربار - سلطان علاو الدین مصاحبش، شعرای درباری، جلادان و دادخواهانی از رعیت . (از بیرون صدای طبل شنیده میشود .)
سلطان : امروز روز دوم جشن میلاد ماست ... (دربار یان یک یک).
جشن همه قلمرو سلطان است . جشن همه مردمان روی زمین است جشن همه جانداران است جشن همه گیاهان و جمادات است ، جشن آبها و خشکه هاست ... این جشن عظیم بر سلطان مبارک باد !

سلطان ! امروز همه باید به شراب و طرب بنشینند . کسی نباید شمشیر را از نیام برکشد . در باریان یک یک نباید گنا . هکاری مجازات شود . حتی نباید در کشتار گاهها چهارپا بکشند . حتی نباید به شکار پرنده گان پردازند حتی نباید خاک روبه را در اب بیندارند ، حتی نباید میخ بر زمین یا دیوار بکوبند ، حتی نباید مگسی را از خانه برانند ... باشد که همه زمین وزمینیان در آرامی و ایمنی به سر برند ... و به طول عمر حضرت سلطان دعا کنند ... (همه یک اواز) عمر سلطان هزارین هزار سال باد !
شاعر دربار : حضرت سلطان ! ... اگر فرمان دهند قنیده تهنیت را که این کمترین غلامان سروده است قرائت کند .

سلطان : قرائت کند .

شاعر دربار :

صبح از در میرسد دامن کشان باد بهار -

باشمیم دلکشش میآورد یاد نگا

شام بیرون میرود خورشید از بزم زمین

با سپاهی در تن من میخزد رنج خمار

بی نصیبی ارب پیمانان هر گاه هست تلخ

خاصه باشد تلختر در روز جشن شهر یار

شهر یار آن صاحب جود و کرم کان عطا

آن دلش دریا و دستش کان طبعش جویبار

سلطان بس است ! ... پس است ! ... به شاعر چه صله یی داده

شود ...

(در باریان يك يك) - خلعتی فاخر.

سلطان : نه .

دومین : شمشیر زرین و کمر مرصع.

- سلطان نه

سومین : يك شتر بار بازار و جوهر .

- سلطان نه

چهارمین : ولایتی از ولایات حاصلخیز قلمرو بارعیت وهمه عواید

آن .

سلطان نه .

نخستین : عقل غلامان بار گاه قاصر است ... باشد که از افق عقل سلطان

چه طلوع کند .

سلطان : صله وی ان است که او را ببرند و در طویله ببندند .

در باری نخستین : سلطان سخن سنج بی نظیر است .

دومین : این شاعر سزاوار طویله است .

سومین : و این قصیده سزاوار طویله . (شاعر دیگری جلو می آید).

شاعر دومین : اگر دستور فرمایند این کمترین چاکران نیز مدیحه یی

را که سروده است عرض بزرسانند.

سلطان : بخواند .

شاعر .

ای منت در پشت در چون سگ به فریاد و فغان

تأبیدازی به پیش این و فاکیش استخوان

ای منت در خاک پای افتاده چون مور ضعیف

وی تو در رزم عدو تو فنده چون پیل زمان

ای منت ز اجداد و آبا بنده گیش و مدح خوان

وی تو عالمگیر و غران مست چوشیر ژیان . . .

سلطان : بس است !... بس است !... شاعر را مستحق چه صله

یی میدانید .

در باریان با يك آواز - طویله !...!

سلطان : نه نه ... ما اراده داریم که خازن دربار دهن شاعر را از جواهر
پر کند .

(از خریطه یی به حلق شاعر — جواهر میریزند . شاعر تقلا میکند و
عذر می آورد ، مظلومانه . دست و پامیزند مگر قراولان امر سلطان را تا
آخر عملی میکنند)

شاعر سومین : اگر فرمان دهند قصیده عاجزانه ام را به حضور قرائت
کنم .

سلطان : نه ... نه ... شراب بیاورید و بزم بیاوراید ... شعرا بروند!
شراب کنیز کان و نوازنده کان داخل بارگاه میشوند و شعرا زمین
میپوسند و خارج میگردند .)

شراب تقسیم میکنند . رقص آغاز میشود . سلطان پس از یکی دو جام
مست میشود و کنیز کان را به سوی خود می کشد رقصه ها هم مست
میشوند و در اوج گرمی بزم خبر می آورند که پیر مردی اجازه عرض
تبریک میخواهد .)

سلطان : بیاید . (پیر مرد داخل میشود سلام نمیدهد) .

سلطان : چرا زمین نبوسیدی و سلام نکردی ؟ از ما زورمند تری هست ؟
ما کشور معموری زیر نکین داریم ... دشمنان ما همه شکست یافته و زبون
اند و دوستان ما همه پیروز و سرافراز ، ثروت بی پایان داریم و بخت بیدار
و تیغ کامیاب ... بگو چه کم داریم ؟ ...

پیر مرد : دو چیز ... سلطان دو چیز کم دارند ، یکی زینه و دیگری میخ .
سلطان : زینه و میخ برای چه ؟

پیر مرد : زینه برای آنکه به بام چرخ بروند و میخ را بران بکوبند
تا دیگر نگرود ...

(شاه و درباریان از سر مستی میخندند) .

سلطان : آیا نکته باریکتر و دقیقتر از این داری .

پیر مرد : جلادی باشمشیر کند دسته یی از جنایتکاران را سر میبری .
یکی از آن میان زاری کنان پرسیده که مگر تیغ بهتر از این نداری .

جلاد گفت : دارم تیغ الحاس گون بادسته طلا مگر کوکله ؟ (درباریان
ازمستی میخندیدند و شاه خشمگین میشود .)

سلطان : در این روز سعد این قیاقه منحوس از کجا وارد شد ؟
ببرید سرش را از تن جدا کنید تا نحوست وی بلایی بر مملکت نیاورد .
(پیر مرد را میبرند . از دروازه باز میگردد)

پیر مرد : سلطان عرض دارم ... ببین آنچه از من به تو رسید نشاط
خاطر و خنده های پر صدا بود و آنچه از تو به من میرسد مرگ است و
یتیمی و پدر مرده گی به فرزندانم و بیوه گی به زخم ... خود بگو که چه
کسی منحوس است و چه کسی بر مملکت مصیبت و بلا می آورد .

سلطان : با این حاضر جوابی امانت دادم اما به شرطی رهائش
کنید که پندی بدهد که در امور کشورداری به کار جهانداران آید .

پیر مرد : سلطان ! ... اگر چشم بینا است پندی در کار نیست و اگر
چشم کور است هزار پند را سود نیست سلطان و درباریان : مرحبا مرحبا
پیر مرد سرت به تنت می آزد .

سلطان : يك روپيه بدهيد كه برود .

پیر مرد : پیش از آنکه يك روپيه بدهند يك قصه میکنم .

سلطان : بگو !

پیر مرد : ثروتمندی در آب غرق شد و جوانی او را نجات داد . ثروتمند
دست برد و يك دینار او را مکافات داد . مردم گفتند که او جناب را از
مرگ نجات داد و تو يك دینار مکافاتش دادی ؟ جوان گفت : باکی ندارد او قیمت
حیات خودش را بهتر از همه میداند (درباریان از مستی به آواز بلند
میخندند . سلطان باز خشمگین میشود) .

سلطان : این يك روپيه قیمت حیات ماست ؟ ... زود نشتر بیاورید و
چشمان بی حیایش را کور کنید ! (جلاد بانشر وارد می شود . چشمان
پیر مرد را نشتر می زنند و او عصازنان از دربار بیرون میرود)
(دو نفر پاسبان دو مرد و يك زن دهقان را دست بسته می آورند .)

پاسبان اول! عمر سلطان دراز باد دهقانان چند دهکده برار بابان شوریده اند.

اینان از همان شور شیان اند. تازودتر به جزای عمل شان برسند.

سلطان: شورش!... چه میخواهید؟

زن دهقان: عدالت...

سلطان: چه ظمی بر شما رفته است؟

مرد دهقان: فقر و تنگدستی کاردبه استخوان رسانده است. توان پرداخت ده یک مالیه و خراج رانداریم. ظلم ارباب از حد گذشته است. نه زمین داریم که چیزی بکاریم و نه حاصلی بر میداریم. اما باید هزار نوع نقد و جنس پردازیم... نمیتوانیم... نمیتوانیم. حضرت سلطان...!

سلطان: پس شما هم بر ضد اربابان شوریده اید و هم بر ضد ما...
دهقان: حضرت سلطان!... ما شوریده ایم... ماتنها داد خواهی آمده ایم.

سلطان: میگویند شما شورش کرده اید. دهقان اول- نه حضرت سلطان...
به سر فرزندانم... ما بار بار به عرض آمدیم... قراولان با تازیانه آمدند و به دربار راه ندادند و از نیرو و خواستیم همه باهم به راه بیفتیم...
فاصله یی را پیموده بودیم که سپاهیان بر ما ریختند و همه راز دند و پراکنده ساختند و ما را که در سر صف بودیم به عنوان محرکین آوردند.

یکی از درباریان: سلطان عادل! غور در کارها آیین مملکت داریست.
تا خوب دقت صورت نگیرد از کجا فهمیده شود که اینان درست میگویند
یا ملا زمان دربار...

سلطان: درست است... تا فرصت بازجویی میسر شود فرمان میدهم که
آنانرا ببرند... بدار بکشند... (دهقانان را میبرند).

درباری دومین: حضرت سلطان: نیکوتر بود که این روز فرخنده را
به خون ناچیز سه نفر دهقان آلوده نمی ساختند.

سلطان: بلی... ماهم نخواستیم... (در حالیکه حرکات مستانه میکند)
نخواستیم... آنانرا بکشند... دستور دادیم تازندانی کنند... ما دستور
دادیم تا آنانرا زندانی کنند...

روز جشن میلاد ماست ... نمیخواهیم کسی را مجازات کنند ...
در باری دوم : حضرت سلطان فرمان دادند تا دهقانان داد خواه را
به دار بکشند .

سلطان : نه ... ما دستور دادیم که تا بازجویی آنها ترا به زندان
بیندازند .

درباری سوم : مگر امکان دارد لغزش زبان بوده ... سلطان فرمودند
که آنها را به دار بکشند .

سلطان : پدار ؟ ... زود باشید میراجل را طلب کنید ! (میراجل داخل
میشود .)

میراجل : عمر سلطان در از باد ! ... بنده گان در گاه و این خاک پای
حضرت سلطان طبق فرمان هر سه دهقان دادخواه را به دار کشیدند ...
جسد هر سه تن در میان آسمان و زمین معلق است و هنوز گرمای خود
را نباخته است .

سلطان : (به تماشاچی با ادای مستانه) لغزش زبان . . . لغزش
زبان ... (بی معنی میخندد)

درباریان : (در حالیکه جامه‌ایشان را بلند کرده اند) سلطنت
سلطان در امان باد و عمر سلطان هزاران هزار سال باد ! ...
(کاغذی را به سلطان می‌آورند).

سلطان : دبیر الملك ! بگیر بخوان که بازچه درد سر آورده اند .

دبیر الملك : (میخواند) اقبال سلطان بلند باد ! امروز صبح حسن
نقاش تصویر واژگونی از تاج سلطانی کشیده در چهار سوق شهر گذاشته
است . . . آهنگران باغی به سر کرده گی رامین پهلوان به دور
تصویر جمع شده کف میزده اند و اشعار مسخره آمیزی نسبت به والی
شهر میخوانده اند . قراولان حسن را دستگیر کرده اند مگر رامین فرار
کرده است . رای پادشاهی سرنوشت حسن را تعیین مینماید .

سلطان : حسن نقاش را بیاورند ! ... (تصویر بزرگ تاج واژگون را
داخل میکنند و در کنار تخت سلطان میگذارند . پیایی آن حسن را باغمل
وزنجیر می‌آورند . حسن در برابر تخت زانو میزند .)

سلطان امین الاطلاعات دربار ماتو بگو چه خبرداری ؟
امین الاطلاعات: حضرت سلطان! رامین همان آهنگر پهلوان است که مدتی زندانی بود و حالا دشمنان سلطنت را به دور خویش جمع کرده است. همه آهنگران پیرو او شده‌اند. و همه مدتیست که درفش‌های سرخ ساخته‌اند.

سلطان: درفش‌های سرخ ؟
امین الاطلاعات: بلی سلطان درفش‌های سرخ .
سلطان: برای چه ؟

امین الاطلاعات: زبانم لال حضرت سلطان اگر بدانم برای چه ... شاید برای آرایش دکانها ایشان سلطان، و یا شاید برای آنکه به کار و کسب شان چشم زخمی نرسد سلطان ...

و (گویا میخواهد از دیگران پنهان کند) و مدتیست به فرمایش دربار زولانه و دستبند نمی‌سازند سلطان ... بیل و کلنگ هم نمی‌سازند سلطان ...
سلطان: پس این آهنگران چه می‌سازند ؟

... کار و کسب شان چیست ...
امین الاطلاعات: (طوری که میخواهد محرمانه عرض کند) مدتیست که هی شمشیر می‌سازند سلطان ... هی سنان برای نیزه‌های دراز می‌سازند ... و هی می‌سازند ...

زبانم لال اگر فهمیده باشیم سلطان که شمشیر برای چه ؟ ... نیزه برای چه ؟ ... درباریان: عجیب ... معلوم است که برای چه ... این که نفهمیدنی ندارد ... چه امین الاطلاعاتی ! ...

سلطان: (به درباریان) این تاج و ازگون یعنی چه ؟
درباری اول! (به تماشا کننده‌گان) به کدام زبان بگویم ... تو به ... تو به (به سلطان) حضرت سلطان! من ... عرض کنم ... به به خدمت سل سلطان که که ... اه ... (بیهوش می‌شود او را بیرون می‌برند) درباری دومی (به تماشا کنندگان) چطور عرض کنم ... بیم دارم از گفتنش ... (به سلطان) به پیشگاه حضرت سلطان! تصویر تاج و ازگون یعنی

سرنگونی ... خاک به دهنم ... خاک به دهنم ... چه عرض کنم ... چه
عرعر (بیهوش می شود اورا هم بیرون میبرند) .

درباری سومین: (به تماشاکنندهگان) من هر چه بادا باد، این مطلب
را توضیح خواهم کرد . . .

اگر سرم هم برود ... (به سلطان بانهایت ترس) عمر سلطان دراز باد!
تصویر تاج وازگون یعنی ... یعنی امر سرنگونی . . . سلطنت . . .
(مینشیند و آب میخواهد)

سلطان: خوب ... خوب . . . اینطور است ... چه خیال خامی
!حسن! این تصویر را تونقاشی کرده ای؟

حسن: آری سلطان!

سلطان: ودر چهار سوق بازار گذاشتی تا آهنگران دورش جمع
شوند... کف بزنند و سرود بخوانند... ام تو با دسته رامین چه پیونداری؟
حسن: حضرت سلطان! من برادر رامین استم . . .

سلطان: میراجل این نقاش را ببرد بنداز بندش جدا کند. این فرمان بالای
تمام را مینیان هر وقتیکه به چنگ آمدند تطبیق شود!
(جلادان حسن رامیبرند درباریان به سلامت سلطان جام دیگری را بلند
میکنند. و حسن را دوباره می آورند.)

میراجل: حضرت سلطان! حسن نقاش در آخرین دقایق زندگی میخواهد
آخرین سخنش را به پیشگاه حضرت به عرض برساند.

سلطان: مشروط بر اینکه آخرین باشد. حسن - سلطان بزرگ! من
به پرسشهای شما صادقانه پاسخ دادم. و به فرمان نیز گردن نهاده ام
اما میخواهم يك نکته را توضیح کنم تا در روز باز خواست آن جهاندار
عادل بی جواب نمانند.

سلطان بگو!

حسن: درست است که من این تاج را نقاشی کرده بر سر بازار گذا-
شته ام اما بدینگونه که در برابر شما گذاشته اند تصویر نکرده ام.
سلطان: چگونه تصویر کرده ای؟

حسن : (تصویر را برداشته و به حال عادی میگذارد) اینطور سلطان...

من اینطور نقاشی کرده‌ام سلطان

(غوغایی از تعجب در میان درباریان بالامیشود)

سلطان : پس چه کسی آنرا سرنگون کرده است تارمز سرنگونی سلطنت ما باشد؟ بگو، که آنرا واژگون کرده است؟

حسن : اگر راست عرض کنم جان من در امان خواهد بود؟

سلطان در امان خواهد بود... زود بگو!

حسن : تصویر تاج را قراولان به دستور میراجل سرنگون کردند

واز تمام بازار سرنگون گذشتاند و سرنگون به دربار آوردند.

سلطان : ام... میراجل کنیز هندی را ما را هم کشته است... او چاکر

وفاداری نیست...

این کار به کار او میماند... میراجل و آن چند قراول را بند از

بند جدا کنند.

مگر تراهم ازاد نمیکنیم. جانت را امان دادیم... در زندان خواهی بود

تارامین به دست ما افتد... آنگاه‌ها خواهی شد... او را به زندان

کاخ!...

(حسن را میبرند) و این تصویر در اینجا باشد... زیباست نه؟

درباریان : خیلی عالی نقاشی شده حضرت سلطان...

(جلاد با شمشیر خون آلود داخل میشود)

جلاد : عمر سلطان در ازباد! میراجل باهشت نفر قراول بند بند جدا شدند.

(سلطان که در اوج مستی است تا وسط تالار میدود)

سلطان : شمشیر خون آلود... من از رکن الدین هراسی دارم...

از رامین هراس دارم...

درباریان منفور... بروید! (در حالیکه کنیزان بازوانش را گرفته

اند تکان خورده بیرون میروند)

نطاق اعلان میکند :

بازار : رسته آهنگران

چند دکان آهنگری باز است و یکی از دکانها قفل است بر در دکان قفل پارچه سرخی آویخته اند .

چند مرد زیر پارچه سرخ طبل میزنند و میخوانند :
آن شنیدستی که روزی زیر کی با ابلهی .
گفت کین والی شهر ما گدای بیحیاست .
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکه یی
صد چوما را روزها بسالها برگ نواست .
گفت ای نادان غلط اینک از اینجا کرده ای .
آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا کجاست .
در و مروارید طوقش اشک اطفال من است
لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شما ست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواست

گر بجویی تا به مغز استخوانش زان ماست
خواستن هدیه است خواهی عشرخوان خواهی خراج
زانکه گرده نام باشد يك حقیقت را رواست چون گدایی چیز دیگر
نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست .
(والی شهر و قهراولان در رسته آهنگران از اسپ پیاده میشوند .)
والی : بزنید این اراذل و او باش را از اینجا دور کنید !
(قراولان باتازیانه به مردم حمله ور میشوند و آنها پراکنده میگردند .)
والی : دکان رامین کدامست ؟ (سکوت) شما مگر زبان ندارید ؟ همه
گنگ شدید زبان تانرا بریده اند ؟ (به دکانداران) بگوئید آخر کدام
است دکان رامین ؟ (سکوت) (قراولی پیش می آید)

قراول اول : همین است جناب والی ... من دیده ام ... همین که
درش قفل است والی : آهان ! ... این هم از همان درفش سرخ است
که رامین بعد از خودش به یادگار مانده است . این یادگارش سرخ خودش
را خواهد خورد (پارچه سرخ سرخ خودش را خواهد خورد) (پارچه سرخ راکنده
به سوی یکی از قراولان می اندازد) پیشت باشد . خوب چه معطلید (روبه
قراولان) بشکنید قفل دکان را ! ... (قفل دکان را می شکنند و دکان را

باز میکنند) همه چیزش را بیرون بریزید (رو به تماشاکننده گان) من
والی شهر استم آمده ام تارسته آهنگری را به قلخکی بدل کنم تا
این گرسنه مست ها بدانند که یک نان چند فتیر میشود! ...

(چند چکش چند بیل وداس چند درفش سرخ و یک پیشبند آهنگری
را بیرون می اندازند.)

والی: دیگر چیزی نیست؟

قراول اول: نه... دیگر هیچ چیز نیست.

والی: خوب ببین!... (به دکان دیگر میرود) تو هم از این درفش
ها داری؟

آهنگر اول: نه... من ندارم

والی: اگر پالیدیم و یافتیم؟

آهنگر اول: البته اگر پالیده می یابید.. مگر چه سودی به شما دارد؟
درفش ها را جمع کنید دیگر درفش ساخته خواهد شد.

والی: ما درفش داران را هم جمع میکنیم... همه را جمع خواهیم
کرد... همه را...

آهنگر اول: مگر درفش داران دیگری به وجود نخواهند آمد.

(والی فرش کهنه آهنگر را در بازار می اندازد)

والی: دکانش را جستجو کنید... (جستجو گران درفشی از دکان می
یابند)

... خوب این هم از آنهاست... دستهایش را به پشتش ببندید!

(به دکان دیگری میروند.)

والی: توهم دیروز در زیر درفش سرخ رامین و تصویر تاج واژگون
سرود می خواندی و والی شهر را ابله مینامیدی.

آهنگر دوم: نه... حضرت والی... من نمیخواندم... دیگران
میخواندند من محض کف میزدم.

شاگردان آهنگر دوم: واما ما میخواندیم.

والی: اثاثیه دکانش را بیرون بریزید دستهای خود و شاگردانش را
ببندید!

قراول اول : شاگردان که کودك اند ... هيچ چیزی را نمیفهمند ...
چطور ببندیم جناب والی ؟

والی : هر چه را نفهمند يك چیز را خوب میفهمند که والی شهر را
نباید ابله گفت ...

(به دکان آهنگر سوم میروند)

آهنگر سوم سلام عليك ... خوش آمدید ... بفرمایید چای برایتان دم
کنم !

والی : اثاثیه دکان اینرا هم بیرون بیندازید :

آهنگر سوم : چرا سامان و اسباب را بیرون بیندازند ؟

والی چرا معطلید ، دست تان شکسته ؟

آهنگر سوم : جناب والی ! ... شما میتوانید دکان مراهم درهم

بریزید میتوانید مراهم غل و زنجیر کنید ... مگر بیهوده است ...

همین چند آهنگر رسته آهنگران تمام گروه را مین نیستند در آن

هزاران دیگر شامل اند که نه شما میشناسید و نه من ... آزار چند تن

آهنگر کاری نمیکند ... بهتر است دست از سر مردم بردارید !

والی : ترا آنقدر دلیر ساخته اند که به خود حق میدهی که مرانصحت

کنی ! ... من حالا نشانت خواهم داد که حدود شناسی یعنی چه ... بی

معطلی دستش را ببندید و کالا و اسباب دکانش را به بیرون بیندازید

... تو باپوز سیاهت آیین مملکت داری میدانی و من که عمرم به کار

دولت گذشت از تو باید درس بگیریم .

(آهنگران رامیبرند و در قفایشان بازار درهم ریخته و خاموش باقی

میماند)

(چارچی جار زنان می آید .)

چارچی : اهل بازار را واضح خاطر باد که هر که از گروه آشوب طلب

را مینی کسی را دستگیر کند و به دیوان عدالت بسپارد هزار روپیه

مکافات خواهد داشت و اگر سررامین را بیاورد پنجاه هزار روپیه از خزانه

در بار صاحب خواهد شد ...

(چارچی میگردد و پیاپی آن پیرمرد کور می آید)
پیر مرد : (صدا میکند) آهنگران آزاده !... کدام تان پیر کور را به
چایی ونانی مهمان میکند ؟ (به پاسخ صدایی شنیده نمی شود) آهنگران
آزاده و سخاوتمند چرا خاموشید ؟ تشنه استم. حلقم خشک است خشک...
یک چاینگ چای ونان گرم ...

شما که دست و دل باز داشتید چه شد که صدا یتان بر نمی آید...
همه مثلیکه بامن شوخی میکنید!... صدای خنده می شنوم ... این خنده
ان کله کته است که همیشه چایجوشش بالای زغال میجوشد ...
بخیز ! ... تو چای دم کن ! ...

همسرایان از پشت سن میخوانند!
توایکه پیرو ناتوانی، ایکه کوری، توای که نور چشم ها یتو
براه راستی و حرف حق زدست رفته است .

بخیز ! بخیز !
وقت راحت تو نیست
رسته از صدا تهیست
صاحبان دستهای پنیه بسته

مرد های کار
به بند های آهنین فتاده اند
توان تو توان اند کیست
به کوشش کم و توان اندک تو نیز بسته است

بخیز ! ای علیل و ناتوان !
مگر نجات جاودان مردم
وای چراغ چشم تو خموش
برو به روستا
به کوچه های ده عصازنان برو!

به روستاییان بزرگر
زدستهای خالی و غم گران شان و از تمام ظلم مالکانه قصه کن. ز شهر

قصه کن ز زندگی تلخ کارگر بگو بگو که با صفوف پتک دار های شهر
متحد شوند

و با گروه کاوه زاده گان

به کاخ دشمنان خود یورش برند. و تحت و تاج را به قهر واژ گون
کنند.

بخیز! بخیز

اگرچه تو ضعیفی و توان اندکیست.

وقت راحت تو نیست

نجات خلق تو به کار اندک و تلاش اندک تو

نیز بسته است

(پیر مرد برخاسته عصازنان به راه می افتد.)

نطاق اعلان میکنند:

زندان کاخ

حسن در زندان است و پاره پیرا هنش را در روشنی که از پنجره
میتابد میدوزد در زندان باز می شود و جوانی داخل می گردد.

جوان: سلام حسن.

حسن: سلام

جوان: حالت چطور است، پاسبانان که اذیتت نمیکنند؟ اینها به آزار
دادن زندانیان عادت کرده اند، چون بعضی درنده گان اگر گرسنه هم
نباشند خون زندانی را میریزند و از سرش میگذرند.

حسن: در زندان نباید به فکر اسایش بود. مگر پاسبانان ادما ی
بسیار سنگدل نیستند. حتی به نظر من قابل ترحم می آیند. همه خشونت
شان و دو دشنام شان به خاطر رنجیست که می کشند.

... از گم کردن رضایت از زنده گی ... در نگا هشان همیشه
شعله یی نارضایت فروزان است...

جوان: دیروز غسل برایت آوردند؟

حسن: بلی

جوان: یک دست لباس هم

حسن : بلی ... اما لباس را تاکنون به بر نکرده ام .
جوان : خوب ... خیلی خوب در این هفته غذایت بهتر نشده است؟
حسن : چرا در هفته اول تنهاروز يك نان جو و يك كاسه آب سرد
داشتم . مگر این هفته آش گوشت بره وحتى انگور هم داشتم ...

جوان : مگر انگور از همه میوه‌ها بیشتر گوشت می آید ! (میخندد)
مگر نگفتند که چه کسی آن غذاها را به تو فرستاده است .
حسن (پس از کمی دودلی - بلی گفتند ... گفتند آنها را شاهزاده
رکن الدین فرستاده است .

جوان : این مطلب مهم است ... اینرا باید به خاطر داشت ... میدانی
چرا رکن الدین نسبت به تو اینقدر مهربان است ؟
حسن : نه ... هر گز نمیدانیم شاید از بیگناهی من باخبر است و
شاید مرد باعاطفه‌ی است .
دلش به حال بیگناهان می‌سوزد .

جوان : همینطور است . تو درست فهمیده ای . مخصوصا رکن الدین
حقیقت را دوست میدارد . و کسانی را که به دفاع از حقیقت برمیخیزند
و حتی از باختن سرشان نمی‌ترسند رکن الدین هم حقی را از دست داده
است . او ولیعهد پدر بود و پس از آنکه سلطان مادر او را به جرم مخا-
لفتش باآمیزش بی‌حد و حصر سلطان با زنان به ضرب موزه کشت از
ولیعهدی محروم گردید . و محکوم شد که دیگر از قصر بیرون پایش را
نگذارد . در دربار حاضر نشود و سلطان حتی کسانی را گماشت که
او را مراقبت کنند . رکن الدین که ظاهرا شاهزاده آزاد است در واقع
غلام اسیر است . دوستی رکن الدین با تو دوستی زندا نیست بازندانی .
و دوستی مظلوم‌مست با مظلوم می ... تو میدانی که تا چه وقت در حبس
خواهی ماند ؟

حسن : طوریکه فرمان داده‌اند ... تا زما نیکه رامین برادرم دستگیر
شود ...

جوان : و بعد از آن ترا رها خواهند کرد ؟
حسن : رهایی بعد از آن بر این ارزشی ندارد .

جوان : به هر حال اگر فکر میکنی که صرف تادستگیری رامین درحبس خواهی بود و بعد از آن رها خواهی شد سخت در اشتباهی . زودتر باید اشتباه خود را اصلاح کنی . رهایی تو در دست خود توست تو باید کاری کنی که هم جان رامین را نجات بدهی و هم جان خود را و خطری که جان تو و برادرت را تهدید میکند ، زنده گئی رکن الدین را نیز تهدید مینماید... دشمن شما و دشمن رکن الدین یکیست . . . راه نجات شما و رکن الدین یکیست تو باید با رکن الدین همدست شوی . تنها در انصورت همه تان از مرگ نجات خواهید یافت .

حسن : تو از کجا میدانی که برادرم چه کسی را دشمن خویش میداند و من چه کسی را دشمن خویش میدانم؟

جوان : شما هر کسی را که دشمن بدانید ... مگر دشمن هر دوی تان یکیست ... چه کسی در تمام قلمرو سلطان نمیداند که رهشوه خواری عاملان دولت از حد گذشته و همه به تاراج مال رعیت مشغول اند . چه کسی نمیداند که سلطان در حرمسرا هشتاد زن دارد کنیزان نش به چند سر میرسد . چه کسی نمیداند که سلطان همیشه با زن و شراب به سر میبرد و کمترین توجهی به حال مملکت ندارد . چه کسی نمیداند که سلطان به کمک خواجه سرایش دختران معصوم رعیت را به بزم ها میکشاند . رامین حق دارد برضد سلطان مردم را برانگیزد و تو حق داری تاج سلطان را واژگون تصویر کنی و رکن الدین هم که از چنین سلطنت نفرت دارد حق با اوست که به خود سلاح بردارد و در کمین فرصت بنشیند . میبینی ؟

(جوان چپش را پس میکند و تبرچه یی را به حسن نشان میدهد)

حسن : تو تو ... تو رکن الدین استی ؟

جوان : بلی من من رکن الدین استم .

(سکوت)

جوان : من رکن الدین استم حسن . تو باید با من همدست شوی . و ما باید دشمن را از میان برداریم ... میدانم باید سلطان کشته

شود. قول بده که با من متحد میشوی! هرگاه سلطنت به من رسید
تو مشاور خاص من خواهی بود و هیچ کاری را بدون مشوره با تو نخواهم
کرد و فرمان تو فرمان من خواهد بود.

من همین دم این تبر را به تو میسپارم.
حسن: قول بده که هرگاه سلطنت به تو میرسد... ظلم بر
مردم نکنی... با پاك نفسی و عدالت بر تخت بینشنی و به صدای مردم
گوش فرداهی.

رکن الدین: قول میدهم... و به خداوند سوگند میخورم که با عدل
وداد پادشاهی کنم و جان تو در امان باشد... به خداوند سوگند میخورم.
پیشروی نمیپرده بیکه به روی زندان قصر کشیده می شود نطق
ظاهر میگردد از روی کاغذ میخواند.

تماشکران محترم!

چند شب بعد سلطان علاو الدین شراب زیادی خورد و از آنجا که
اساساً مردی بود با دماغ بیمار و در وقت مستی کارهای دیوانه واری
از او سر میزد، در آن شب از بزم کنیزکان بدون آنکه کسی خبر شود
به طویله رفت تا سواره به شکار برود. همان بود که در زیر پای
اسبها به خواب رفت و به تحریک رکن الدین حسن سرش را از تن
جدا کرد.

فردا ملازمان جسد خون آلود علاو الدین را از طویله یافتند.
در باریان هوا خواه علاو الدین رکن الدین را قاتل پدر
دانسته و از بیعت به او سرباز زدند و مردی را که قاتل است مستحق
سلطنت ندانستند. مردم ناراضی نیز با این دست آویز از بیعت به
رکن الدین امتناع کردند و علیه او به تبلیغات دست زدند.

در چنین احوال رکن الدین که سوگند خورده بود که به حسن
زیانی نرساند برای سرکوبی مخالفان تا توانست بدار کشید و به زندان
انداخت و کوشید از حسن نیز که مورد سؤظن در باریان طرفدار علاو-
الدین قرار داشت حمایت کند. مگر بنا بر فشار روز افزون مردم و مشوره
فریبگرانه خواجه حرمسرای رکن الدین ناچار شد که حسن را قربانی
بدهد تا سلطنتش در امان بماند.

و همان بود که ... بهتر است دوام قصه را برسن تیا تر خود تان
مشاهده بفرمایید :

نطاق اعلان میکند :

شهر وده متحد میشود

رامین در حومه شهر در خانه یکی از طرفدار انش پنهانی زنده گی
میکند. صاحب خانه ابراهیم سنگتراش است. که سنگ گور میترا شد.
پیر مرد کورسه آهنگر ورامین در حال صحبت اند.

رامین: افسوس که از این خانه صدای پتک آهنگران نباید شنیده
شود. زیرا این خانه به سنگتراش تعلق دارد ... دوری از کوره آهنگری
سردم ساخته است. فکر میکنم مرده ام. رسته آهنگران را خراب کردند
مثل اینکه قلب شهر خاموش شد از حرکت باز ماند و سرد گردید.

آهنگر نخستین: دیروز گپ خوبی زدی ... ما باید صداها رسته دیگر
بنا کنیم ...

رامین: وقت آن است که ظاهر ابراهیم شویم .. در هر گوشه
شهر ... در هر ده باید دکانک آهنگری باز کنیم ... تا شهر با چندین قلب
تازه کار کند وده هم با چندین قلب کار کند.

پیر مرد: رامین! تو که مدرسه خوانده ای گپ هایت مانند گپ کتاب
است.

رامین: خواجه حافظ را تمام کرده بودم از مدرسه کشیدند و پشت کوره
آهنگری مرا نشانده. بعد شاگرد محمود جوانمرد پهلوان شدم ... خدا
طریق رحمتش کند ... پشتش بر خاک نیامده بود ... وقتیکه به میدان
کشتی می برآمد از خود چار بیتی می ساخت و میخواند و مانند کبک مستی
میکرد و حریف را بیچاره می ساخت ... از تما شای کشتی محمود کیف
میکردی ...

پیر مرد: خدا بیامرز دش ...

آهنگر دوم: والی شهر ... دستور داده است که همه آهنگران زولانه
و دستبند بسازند ... گفته است که تا آخر همین ماه هزار جوره زولانه
و دستبند از ما تحویل خواهد گرفت ...

رامین : هزار جوره زولانه ودستبند ؟ ...
(آهنگری را که زخمی و خون آلود است ابراهیم سنگتراش و یک نفر
شاگرد آهنگر می آورند)

ابراهیم : رامین ! استاد سخت افکار شده است... اورالت کردند...
فرستاده کان والی ... شاگرد آهنگر کسان والی به استاد سفارش کردند
که زولانه دستبند بسازد دوصدجوره ... استاد گفت اهننداریم ...
ازچه بسازیم ... آنها اصرار کردند. و استادم خشمگین شد ... و گفت اگر
آهن هم داشته باشد نخواهد ساخت. آنان هم مانند درنده کان به جانش
حمله کردند.

(استاد را بالای چارپایی میخوابانند)

رامین : زود پنجه بسوزانید و به زخمهایش بمالید ... او درست
گفته است ... اگر آهن داشته باشیم هم زولانه ودستبند نمی سازیم...
حتی بیل و کدال هم لازم نیست بسازید ... هرچه آهن دارید شمشیر
بسازید ... شمشیر ...

آهنگر سومین : شمشیر ... پس داس ها را چه کنیم
رامین : شمشیر از داس فرقی ندارد ... روی همین داس را که
بگردانی شمشیر می شود ... تا به سوی دوست می بیند داس است
وقتیکه رویش به سوی دشمن بگردد شمشیر است ... فهمیدی ... به
همه آهنگر انیکه در دهات دکان باز کرده اند هم بگویند که شمشیر و
سرنیزه بسازند ... ابراهیم تو کجا بودی ... تو باید زیاد احتیاط کنی...
خانه بهترین موقعیت را بین شهر و ده دارد ... اگر کشف شود ... همه
ماسرदार خواهیم رفت و یا حد اقل این موقعیت را از دست خواهیم داد.
ابراهیم : سخت به دنبال توافتاده اند ... هر روز جار میزنند که
سررا مین به پنجاه هزار روپیه ...

رامین : من از سر خود باک ندارم ... میترسم کار بزرگی را که
سر کرده ایم به فرجام نرسانیم و خونها بیکه در این راه ریخته است
هدر برود و پس از علاؤ لدین رکنالدین دیوانه تراز پدر بر تخت بنشینند
... در انصورت نفرین بر ما ...

ابراهیم : من از میدان مجازات می آمدم ... انقدر دارزده اند که میدان شکل جنگلی را گرفته است... آهنگر سومین : چه کسانی را به آن دار ها می اویزند .

ابراهیم : گروه گروه می آورند... دست بسته و تازیانه زنان ... از تمام اصناف و پیشه ها ازده و از شهر... همین امروز صبح چهار نفر درباری راهم به دار کشیدند .

رامین : رکن الدین سخت دست پاچه شده است چون مار زخمی به هر سو سرش را می کوبد ... مگر نمیداند که با هر سیلی چندین صورت افکار می شود . او هر چه کند مردم او را قاتل پدرش میدانند . و قاتل هزار مرد وزن بیگناه . . .

ابراهیم : هفته پیش دو مرد و یک زن دهقان را به دار کشیدند . دهقانان زیادی به میدان مجازات می آیند ... مردها دعا میخوانند و زنها گریه میکنند .

مردی هر روز می آمد و در پای مردی به دار او یخته مانند سنگ می نشست ... نه می گریست و نه دعا میخواند ... خاموش میبود ... باوی سر صحبت را باز کردم پسرش بوده ... به جرم آتش زدن به قلعه کدام یکی از متنفذین ده به دار او یخته شده است .

آهنگر دومین : من از این موضوع بهتر خبر دارم ... در همان دهکده بیکه من دکان باز کرده ام اتفاق افتاده ... حق دهقانان چهار يك محصول بوده ... پنج يك داده اند .

رامین : چرا چنین کرده اند . . .

آهنگر دومین : خواسته اند پنج يك حق بدهند و همچنان کرده اند ...

رامین : و دهقانان هم خواسته اند قلعه را آتش بزنند و زده اند... اما هنوز هم کاری نکرده اند . . . کار مهمی نکرده اند ... من معنای چهار يك پنج يك را نمی فهمم . . . کار را دهقان میکند . و محصول را بای میبرد ... مسخره است ... چر زمین از دهقانان نباشد . . .

پیر مرد: دهقانان میخواهند زمینهای اربابان را بخرند؟ پول از کجا
کند؟

رامین: در این دنیا مردمان زیادی زنده گی میکنند که در نعمت های آن
مساویانه شریک اند... مگر اینها که برابر چند صد و چند هزار نفر
نعمت دنیا را صاحب شده اند... غصب کرده اند... غاصب اند...
باید مال غصب شده را از نزد شان گرفت و مساویانه بین آنان پیش
از همه زحمت می کشند و هیچ حقی از این نعمت ها برایشان نرسیده
است تقسیم کرد.

ابراهیم: من ان مرد روستایی را با خود آورده ام... اگر خواسته
باشی بیاید صحبتی بکنیم...

رامین: بیاید.

(روستایی با رهنمایی ابراهیم وارد می شود.)

رامین: پدر سلام! شنیدیم که تو هم درد رسیده استی.

روستایی: سلام علیکم! همه تان سلامت باشید:

رامین: خوش آمدی... بنشین!... اگر بیعت نامه ها به رکن -
الدین برسد... دست از سر مردم برخواد داشت... مگر او قاتل
است... به قاتل چگونه بیعت خواهند کرد.

روستایی: در دهات هم او را قاتل پدر میدانند حاضر نیستند بیعت
کنند اگر قاتل پدر میدانند حاضر نیستند بیعت کنند اگر قاتل پدر
نباشد قاتل پسر من که است... قاتل هزاران جوان دیگر که است...

اخ من مرگ جوانان را تحمل کرده نمیتوانم. جوانان برای مردن نیستند
... زندگی کردن استند... من که به میدان مجازات رفتم انقدر جوان

بر سردار ها دیدم که پسر خودم را از یاد بردم.

رامین: اما پدر... میگویند کسی ظلم را ببیند و خاموش بنشیند هم
ظالم است.

روستایی: میدانم... مه هم این ریش را در بین ادمها سفید کرده
ام. مادر ده ادمی را که تفنگ ندارد دم نمی شماریم. شما هم دست تان

خالیست ... من شکار چی استم ... هیچگاه گلوله ام به هوا نرفته است . مگر شما از دود باروت لذت نبرده اید .

رامین : پدر ! يك كاری شود که این رنج و عذاب به پایان برسند تا کی؟
روستایی : من از يك هفته در پای جسد پسرم بر این مطلب فکر میکنم ... اما رهی نمی یابم

رامین : اما اگر مردم همه تصمیم بگیرند ، ظلم را از میان بردارند تو به کامیابی شان باور نداری ؟

روستایی : قهر مردم سیلاب است ... سیلاب اما چطور شود که این سیلاب سرازیر شود ؟

رامین : فقط کار ما همین است ... که سیلاب را به راه بیندازیم آنچه در شهر دیدی ... آنچه در میدان مجازات دیدی ... همین موضوعات را به دهقانان قصه کن .

روستایی : اگر فایده بکند که هزار بار قصه خواهم کرد ... خواهم گفت ...

ابراهیم : اما درباره آنچه در این خانه دیدی به هیچکس قصه نکن !

روستایی : قصه نکنم ؟ . . . خوب است . . . قصه نمیکنم . . . قصه نمیکنم . . .

پیر مرد کور : مقصود رامین است که اتحاد عظیمی به وجود بیاید ... همه شهر و همه ده ... بگو روستایی ... در ده شما میدان فراخ نزدیک مسجد و خانه ها یتان هست .

روستایی : هست !

پیر مرد کور : نه ... میدانی که هم آفتاب داشته باشد وهم سایه ... مردم بعد از ظهر ها جمع شوند ...

روستایی : هست !

پیر مرد کور : مرا با خود ببر ! ... من کارها را اسان خواهم ساخت

روستایی : ای پیر مرد ! . . . تو با این چشمان گور چه خواهی کرد ؟

پیر مرد : (برخاسته به قدم زدن بپردازد عصایش را تکان می‌دهد و از شاهنامه میخواند)

زمین را سرا سر همه گشته ام
بسی شاه بیداد گر گشته ام .
چومن برگزیده ز جیحون بر آب
زتوران به چین آمد افراسیاب . . .

مکن شهر یار جوانی مکن .

چنین بر بلا کامرانی مکن .

دل ما مکن شهر یار اثرند

میاور به جان خود و من گزند . . .

چه نازی بدین تاج گشتاسپی

بدین تاز آیین لهراسپی

که گوید برو دست رستم ببند

نبندد مرادست چرخ بلند

که گر چرخ گوید مرا کین نیوش

به گرز گرانس بمالم دو گوش . . .

با این بیت های شاهنامه هم سیلاب سرازیر نمی شود ؟ روستایی

بگو !

روستایی : می شود ، می شود . . . مادر ده شب های زمستان شاهنامه

خوانی میکنیم . . . اگر تو با من بروی ترا مردم ده ما زیاد دوست خواهند

داشت . . . چه آواز خوشی داری . . . و چه خوب شاهنامه میخوانی ! . . .

اگر در ده چنین شاهنامه بخوانی از هر يك دهقان رستمی خواهی ساخت . . .

پیر مرد کور : البته . . . باین رستم ها گرزها را برشانه کنند . . .

محاکه حسن :

در تالار دربار رکن الدین و خواجه سرا تنها ست .

رکن الدین : خواجه حرم سرا ! . . . تو مرا در آغوش بزرگ کرده ای . . .

و نزدیک ترین شخصی برای من میباشی .

نزد تو اعتراف میکنم که پدرم رامن کشته ام . من از کشتار و اعدام زیاد
مردم بیمار شده ام ... هرچه بکشیم و هرچه به دار بکشیم باور مردم دیگر
نمی شود . همه مرا قاتل پدر میدانند و حاضر به بیعت نمیباشند .

خواجه سرا : خدا نکند که شاهزاده قاتل پدر باشند ... نه ... نه . باور
کردنی نیست رکن الدین باور کن ، باور کن خواجه ... من حسن را گما-
شتم ... همین حسن نقاش را گماشتم تا در طویله سرش را از تن جدا
کند .

خواجه سرا : فدای سر شاهزاده شوم ... پس در این صورت حسن
دست جسارت به خون سلطان آلوده است او قاتل است نه شما . به گمان
این چاکر اگر حسن که بسیاری از درباریان نسبت به او سوژن دارند
اعدام شود شهزاده رضای خاطر در باریان را حاصل کرده خواهد بود .
و در کشور امن و امان دوباره برقرار خواهد شد . در غیر آن نارضا مندی
اهل دربار نارضا مندی رعیت را دامن میزند و زود باشد که این آتش در
کاخ سلطانی شعله ور شود .

رکن الدین : در حالیکه من سو گند خورده ام که زیانی به جان
حسن نرسانم چگونه میتوانم که فرمان اعدام او را صادر کنم .

خواجه سرا : هیچ جای نگرانی نیست . برای جلب اطمینان در باریان
محکمه در حضور شاهزاده دایر شود و به اجازه شاهزاده برمسند قضا
من مینشینم و از حسن استنطاق میکنم ... صدور حکم را به خود
در باریان باید گذاشت ... بدین صورت شاهزاده نقض سوگند کرده نخواهند
بود و بد گمانی در باریان هوا خواه سلطان ماضی از شاهزاده جوان بر
طرف خواهد شد .

رکن الدین : به گفته تو عمل میکنم خواجه سرا ...
مرا نجات بده ...
خواجه :

پس دستور بدهید همین اکتو ندر بار را دایر کنند .

رکن الدین : دربان !

دربان : فدای شاهزاده ... غلام به پابوسی حاضر است .
رکن الدین : خاصه گان دربار را دعوت کنید !
(به دعوت دربان درباریان يك يك داخل می شوند و تعظیم به جامی آورند .
و به جاهای خاص خویش می نشینند)
رکن الدین : ما پس از تفحص زیاد قاتل جنت مکان سلطان فقید را
یافتیم . و امروز در برابر شما دوستان میر رعیت پرور محاکمه اش خواهیم
نمود .

حسن را باغل و زنجیر بیاورید !

رکن الدین : دربان !

به خواجه سرا می سپاریم .

درباری اول : اقبال شاهزاده بلند باد ! در دربار جنت مکان پدر
شما خواجه حق اشتراك نداشت .

درباری دوم : خواجه سرا یعنی خواجه حرم سرا ... او باید امور
حرم را سرو سامان بدهد .

درباری سوم : کار خواجه حرم سرا در شب است نه در روز .

خواجه سرا : فدای شاهزاده شوم هرگاه قضاوت من مورد پسند در
باریان والا مقام واقع نشود می توانند فی المجلس اعتراض نمایند .

رکن الدین : چه پاسخ می گوئید . در باریان : کاملاً ، (حسن
رادست بسته و با لباس فاخر می آورند)

خواجه سرا : حسن ! من از تو سوال میکنم در برابر هر سوال من
يك کلمه پاسخ لازم است . در بدل هر کلمه اضافی دستور میدهم سوزنی
زیر ناخنت فرو کنند . سوزن فراوان حاضر کنند (سوزن زیادی می آورند)

حسن : شاهزاده ! من باید جرم خود را بدانم (شاهزاده از او رومی
گردانند و حسن سراسیمه و خشمگین به سوی درباریان میبیند .)

خواجه سرا : حسن ! بگو تو با جنت مکان سلطان علاو الدین کینه
داشتی .

حسن : (باد ودلی و تردید) داشتم ! ...

خواجه سرا : ان شاء الله همه شنیدند ... همه بزرگان حاضر دربار

شنیدند . وحالا بگو . . . دستور میدهم که پاسخ يك کلمه باشد...
بگو و که در گروه رامین شامل میباشی .

حسن : بلی ! ...

خواجه سرا : می شنوید ؟ ... می شنوید ؟
. . . واز گروه رامین است .

خوب حالا بگو ... دستور میدهم که به يك کلمه بگویی که تصویر
تاج را تو کشیده ای

حسن : درست است ... اما ...

خواجه سرا : درست است که معلوم دار درست است ... و به
خاطر اما يك سوزن در زیر ناخنش دستور میدهم که فرو کنند! دستور
میدهم . . .

(سوزنی را به زیر ناخن حسن فرو میکنند و او به خود میپیچد و
مینالد . وحالا بگو که به خاطر همان تصویر بود که دستگیرت کردند و
به خاطر پیرویت از رامین بود که به زندان افتادی ... دستور میدهم
هان بگو یانه

... حسن : بین خواجه سرا ! ...

خواجه سرا : دستور میدهم دو سوزن به زیر ناخنش فرو کنند .
(دو سوزن در زیر ناخن حسن فرو میکنند او باز به خود می پیچد و می
نالد) درباری چهارم - خواجه سرا... تو مرد کارامدی معلوم می شوی ...
به انتخاب سلطان جنت مکان افرین باید گفت . . .

درباری سوم : سخن قریب است به نتیجه برسد ...

خواجه سرا : از حقیر نوازی بزرگان ممنون و مشکورم ... حسن!
دستور میدهم بگو که تو در زندان مرتکب گنای عظیم قتل سلطان علاو-
الدین شدی .

حسن : بلی ... ام ...

خواجه سرا : (به زودی سخنش را قطع میکند) ها ... به جناب رحم
کن ... همان بلی برای ما کافیهست ... فراموش کن که هر کلمه زیادی يك
سوزن دارد . و حضرات بزرگان دولت و مقربین دربار میدانند که «بلی» در

برابر سوال من تنها اعتراف به قتل معنی میدهد و بس ... حالا تصمیم
را به شما میگذارم. اگر اجازه باشد دستور میدهم حسن را بیرون ببرند...
بیرون ... بیرون ! ..

(حسن را از دربار بیرون میبرند)

درباری اول : سزای او به عقیده من اعدام است .

درباری دوم : اما در محضر عام .

درباری سوم : اگر مردم ببینند که قاتل سلطان یافته شده به کیفر
میرسد، گمان بدشان از شهزاده برطرف شود و هیجان عمومی فرو می
نشیند .

درباری چهارم : اعدام حسن دامن شاهزاده را از داغ ننگ قتل پدر که
کوتاه نظران بدان باور دارند پاک خواهد کرد .

درباری پنجم : حضرات ! ... کامل بفرمایند کسی شخصی دیگری
را بکشد اعدام می شود ... مگر اینجاسخن از قتل سلطان می رود ... کیفر
این قتل يك اعدام ساده نباید باشد... من پیشنهاد میکنم در محضر عده
کثیر مردم آتش عظیم بیفروزند و حسن نقاش را زنده در آن بیندازند
چطور ؟

خواجه سرا : این پیشنهاد را من تایید میکنم ... اما يك پرسش دارم .
از حسن دو کودک میماند یکی هفت ساله و دیگری نه ساله ... شاهزاده
ممکن است فرمان دهند که با آنها چگونه رفتار شود ؟

رکن الدین : ما اراده داریم که ریشه های قاتل پدر خویش را بر
کنیم ...

درباری اول : به پندار این حقیر بهتر است آنها را هم در آتش بیندازند -
زند . درباریان - نیک تجویزی است ...

خواجه سرا : اجازه میخواهم تلمن بروم و این فیصله عادلانه را به
جلادان ابلاغ کنم . (خارج می شود)

درباری اول : چون من مسن ترازدیگرانم به کفالت میخواهم به عرض
شاهزاده برسانم که پس از قتل رسیدن سلطان علاو الدین و اینکه

شاهزاده حسن نقاش را مشاور خویش در جمیع امور اختیار کردند پندار
های بدی نسبت به شاهزاده در ذهن همه درباریان به وجود آمد و این
پندار ها خوشبختیم که امروز با خون حسن بدکار شسته می شود .
مادیکر شاهزاده را سلطان مطلق العنان و جانشین برحق سلطان علاء
الدین جنت مکان میدانیم .

درباریان : عمر شاهزاده هزاران هزار سال باد ...
درباری دوم : به میمنت و شاد مانی امروز تاج مرصعی را که از
اجداد شاهزاده بلند اقبال مانده است و در خزانه سلطنتی نگاهداری
می شود پیشنهاد میکنم که شاهزاده بر سر گذارند . (درباری سوم و
چهارم پیش آمده تعظیم میکنند)

درباری سوم : به امر شاهزاده تاج مرصع را بیاوریم . (خارج می
شوند)

درباری پنجم : من پس از این سوگند یاد میکنم که چنانکه در دو
بار سلطان فقید چاکر اخلا صمندی بودم به شاهزاده نیز خدمت گزار
وفاداری باشم .

درباری اول : با این سوگند همراه می شویم (هر سه درباری هم
آواز)

سلطنت شاهزاده جاودان باد !

(تاج را می آورند ، بر سر شاهزاده می گذارند و درباریان پشت به تالار
دربار شاهزاده زانو میزنند . خواجه سرا نفس سوخته داخل می شود)

خواجه سرا : به سلامت سر شاهزاده حسن را باد و فرزندش در آتش
انداختند و ... رکن الدین : و چه ؟ حرف بزن ! چرا سرا سیمه استی ؟
خواجه سرا : و خشم مردم جوشیده است ... هزاران نفر بر مقام سلطنت
نفرین می فرستند ... حلقه قراولان کاری نکرد ... چون سیلاب از جا
جنبیده اند و به سوی کاخ پیش می آیند .

(چند تن از قراولان وحشت زده داخل می شوند)

قراول اول : فدای سر شاهزاده ... هزاران تن با درفش های سرخ به
سوی کاخ می آیند .

رکن الدین : پاسبانان کاخ درچه حال اند آماده دفاع اند ؟
قراول دوم : فدای سر شاهزاده‌انان در حال فرارند .

(پاسبانان دویدہ داخل سالن دربار می شود)

پاسبانان : داخل قصر شدند . . . زود باشید . . .

صدای ہیا ہوی مردم از بیرون شنیدہ می شود . یکی دوسنگ بہ سن پرتاب می شود .

درباریان پا بہ فرار می نهند رکن الدین باتاج بزرگی کہ بر سر دارد میخواید بگر یزد کہ رامین ایشاپیش قیام کنندہ گان در برابرش ظاهر می شود . در عقب اوزن و مرد باتبر داس پتک شمشیر و سر نیزہ ہای دراز و تفنگ مسلح اند و بیرق ہای سرخی دارند . رامین نیزہ درازش را بر گلوی رکن الدین می گذارد و او را آہستہ بہ عقب خم میکند و بر زمین میخواباند .

رامین : مرا می شناسی شاهزادہ رکن الدین ؟ من رامین آہنگر استم ، همانکہ برای آوردن سرش پدرت پنجاہ ہزار روپیہ تعیین کردہ بود و همانکہ امروز برادرش را با دو کودکش زندہ دراتش افکندی . چشمت را باز کن و درفش ہای سرخی را کہ سخت بیمناک میداشت در قصر ت تماشا کن !

(سکوت)

ام ... مگر تو نمیتوانی چشمت را باز کنی . از بالای پیکر رکن الدین میگذرد . یارانش فریاد میزنند . کہ چرا نمیکشی ؟
رامین : قلب اواز تپش بازماند ... مردہ را نمی کشند . (بہ سوی تاج نگاہ میکند)

ام ... حسن را گشتند اما ہنرش زندہ است جارچی را طلب کنید . این تاج را واژگون بہ بازار ببرید تا علامت سرنگونی سلطنت دیوانگاہ باشد جارچی جار بزند کہ سلطنت دیوانگاہ بہ پایان رسید . قدرت بہ دست محنت کشان شہر وده افتادہ است . دیگر هیچکس بر هیچکس سبتم نخواہد کرد . تاج سرنگون را بیرون میکنند و صدای جارچی از بیرون شنیدہ میشود .

جارچی : به همه مردمان واضح خاطر باد که سلطنت دیوانگاہ به
پایان رسید و بر کشور پس از این محنت کشان فرمان میرانند . دیگر
هیچکسی بر هیچکسی ستم نخواهد کرد .

رامین : فرما نروایی ما برخواست مردم استوار است .
یکی صدا میکند : زمین را تقسیم کنیم
دیگری نان را تقسیم کنیم

دیگری : ازادی به زحمتکشان !

دیگری : آرامی به زحمتکشان !

رامین : بنویسید که زمین به دهقانان داده شود و کار و مزد عادلانه

به کارگران ... (منشی شروع به نوشتن میکند . چرا غهای سن خیره
میگردد و ارواح نیاکان از یک گوشه سن ظاهر می شوند)

همسرایان -

ماروانهای نیاکان شما ایم

ای فرزندان !

آهن کوبها ای کاوه زادان !

وای عرق ریزان کند مزار های ده

از طلوع اختر تابان پیروزی

ای همه دلهای تان پر نور !

جاودان باد اتحاد جاودان تان

آنکه خون خویشتن را بهر ازادی انسان ریخت .

او دیگر باره

در بقا در زنده گی سبز جاویدان تولد یافت .

شادمان باشید

حسن بی انقطاع زنده است

در خروش رود

در غریو باد

در طلوع روشن خورشید هازنده است

مرگ ابهت ناک او تنها عبوری بود.

از تاریخ با آتش

به مرز سینه های خلق و افسانه

از حدود بسته يك مرز تابی مرز

ای نیاکان از شما خوشنود !

آفرین بر اتحاد جاودان تان

آفرین بر جنگ سخت بی امان تان

فرزندان !

ای نیاکان از شما خوشنود !

پایان

فلمنامه

در انتظار بهار

در انتظار بهار فلمنامه

در انسوی دریا، زیر پنجه چنار بزرگ برك ریخته دهکده پهلوان عثمان با دهقانان صحبت میکرد. او پیرهن تنبان خاکستری به تن داشت و دستمال سرخی به کمرش بسته بود. دهقانان بالای صخره های بزرگ نشسته به سخنانش گوش داده بودند. سنگها، دریا و درخت در غروب آن روز پائیز سرد و خشن مینمود.

در این کرانه دریا کاظم بیک که بر اسپ سیاهی سوار بود با کرنیل میرک صحبت کنان آمد. کرنیل که بالا پوش نظامی کهنه یی به تن داشت لنگیده راه میرفت. کلاه پوستش را تا سر گوشها یش پایین آورده بود. چشمان سرخش را به هر طرف میگرداند و با پاشنه بوتهای ساقدارش سنگهای راه را می کوبید گویی مجازات شان می کرد. کرنیل با صدای بمش طبق عادت بلند سخن میزد گفت:

— کاظم بیک میدانی که انقلاب چیست؟ میدانی که حزب چیست؟ میدانی که فرهاد چه در نظر دارد؟ فساد زیر پای همان مامور است که برای تصفیه حسابات مالیه به ده آمد و فقط در چند شبی که در مسجد به سربرد این فرهاد را به حزب و انقلاب اشناساخت. من قسم میخورم که جزا و کسی دیگر این کار را نکرده است. من او را میزدم، می کشتم، تو نگذاشتی، من کسی را که خوشم نیاید میزنم، مردارش میکنم و . . .

- هه هه هه . . . (خندید) تو کرنیل کو عادت خراب داری ، با اینکه عادت های خراب زیاد داری مگر دو تای آن بدتر از همه است . یکی اینکه سخن را از جایی شروع میکنی و به جاهای دیگر میکشانی و دیگری اینکه بسیار آماده به لت کردن و کوبیدن و زدن استی
کرنیل ایستاد و روبه فرهاد و دهقانان کرده گفت :

- اگر مرا بگذاری میرم همین پای شکسته ام را بر شکم این پهلوان پنبه میگذارم . روده هایش را می کشم ، تو نمیفهمی ، او میخواهد دهقا-
نانرا برضد من و تو برخیزاند . تف . . .

- کرنیل ! . . . ترا میگویند کرنیلده ما از چند دهقان نیمجان و از یک بای که چند صنف مکتب خوانده که اوهم از دهقانان ما بوده چه وحشتی در دلت خانه کرده است :

کرنیل باز به سوی دهقانان بانفرت تف انداخت و گفت .
- مردارها ! این پهلوان عثمان مانند مورچه در این روزها بال کشیده است . آنان زیرا شعه غروب به سوی دهکده ، که دورتر در کنار دریا باخانه های گلین و درختان بی برگش خشن و نامرتب منتظر شب بود ، براهشان ادامه دادند .



دهقانان برخاستند . دامنهایشان را تکاندند . سخنان فرهاد تمام شده بود در کوره راه این کنار دریا گروهی زنان چادری پوش دف زنان آمدند و با دیدن فرهاد و دهقانان ایستادند . یکی ازان میان صدا کرد :

- مبارک ! مبارک ! دختر را دادند . شیرینی گرفتیم . زنی به کرده دیگری زد و گفت :

- مادر عثمان ! گریه مکن . خوشی کن . بخند که شکر عثمان جان به مراد رسید . زن دیگر صدا کرد :-

- ای بچه ها ، چرا مانند سنگها خموش استید ؟

دهقانان کف زدند . «مبارک ! مبارک !» صدا کردند .

- زنان همچنان دف زنان گذشتند . صدای دف در ان فضای سرد و بیروح

خشك و بی کیفیت به گوش میرسید.

سحر گاهان که تازه هوا کمی روشن شده بود. اسپ سواری به شدت دروازه خانه پهلوان عثمان را کوپید. او صورتش را با شف دستارش پیچیده بود و چنان مینمود که از راه دوری آمده است.

عثمان در را باز کرد اسپ سوارپایین جهید و عثمان را در آغوش گرفت ذوق زده و با صدای بلند گفت:
- انقلاب ! انقلاب ! انقلاب شده است .

در این لحظه ها از پس دیواریکی از خانه ها سر برهنه کرنیل که پاك تراشیده بود بلند شد. او به حرفهای عثمان و مرد تازه آمده گوش نهاده بود. مرد تازه آمده باهیجان گفت :

- حزب قدرت را به دست گرفته است. در مرکز ولایت هزاران سرباز و مردم مسلح رفت و آمده دارند صدای تفنگ ها و توپهاست ... از مامور به تو خطی هم آورده ام ... او شتابزده حرف میزد .

پهلوان عثمان به اشاره فهماند که آهسته حرف بزند گفت :
- بیا ، بیا داخل . . . در خانه صحبت میکنیم .

* * *

در يك اتاق بزرگ دودزده و یاسقفی پست دو بستر خواب بر زمین انداخته بود . بالای یکی مادر عثمان نشسته بود .
پرسید :

- کیست ؟

- رفیقم . توکل . بیا که حالا ببو سمت (به توکل) .
اورا در اغوش گرفت و چرخاند و صورتش را بار بار بوسید . . . هر دو هیجانی بودند . میخندیدند .
توکل گفت :

- خاله جان به شما هم تبریک !

مادر عثمان گفت :

- سلامت باشی . از زنده گی من چیزی نمانده است . فقط یک ارزو داشتم که همین عثمان به مراد ش رسید و شکر و خدا که رسید .

- بلی خاله ، عثمان تمام عمر در این راه تلاش کرد و از هیچ خطر

نترسید . در تمام ده تنها من و او بودیم . من هر هفته به مرکز ولایت میرفتم و برایش خبر می آوردم . مگر باور کنید که باورم نمی آمد که

ما کامیاب شویم . فرهاد قهر نشود . من که تازه چند ماه شد به این راه افتاده بودم . فرهاد میگفت که ما کامیاب میشویم مگر من شك داشتم .

- شك داشتی ؟ چرا عثمان که شلو و کور نیست . جوانی دارد قد و قواره دلکش دارد . در اخلاق و انسانیت هم از کسی پس نمیماند .

- بلی ، بلی ، خاله جان در ان موارد که حرفی نیست . حالا دیگر آرام میشوید .

همه ما آرام میشویم .

- پسرم خدادست و پای خودم را نگیرد . من همت دارم . بار خود را

به دوش دیگری نه اندازم ... خودشان آرام زنده گی کنند . برای من همه چیز است . اگر آفتابه وضویم را پر کرده دادند هم خانه شان آباد ،

ندادند هم خانه شان آباد . مگر صنوبر دختر خوبیست . هما نظور یکه صورتش زیباست . اخلاکش هم در این قریه ها مانند ندارد . الهی جوره

پیر شوند .

توکل با تعجب می پرسد .

- خاله جان کدام صنوبر را میگویید؟

- چطور کدام صنوبر ؟ مگر چند صنوبر است ؟ دختر سماوارچی را

- دختر سماوارچی ؟ من انقلاب را میگویم .

- انقلاب را میگویی ؟ چطور انقلاب ؟ من گپت را نمیفهمم

عثمان که آتش را در میان اجاق زیر و رو میکرد پینح زد . خندید و با لحن مزاح گفت :

- رفیق توکل به اطلاع شما برسانم که من دیروز نامزد شدم .

پدر صنوبر راضی شد که دخترش ابه من بدهد . دیروز شیرینی داد .

توکل با مسرت و هیجان گفت :
- خیر . دوباره تبریک ! شکر . خوشی بالای خوشی آمده است . خاله
من اکنون از شهر آمدم . خبر نداشتم .

عثمان گفت :

- مادر ، توهم حالا که فهمیدی ، تبریکی من و توکل را به خاطر پیروزی
انقلاب قبول کن . توله برنجی توکل از زیر بغلش افتاد . عثمان آنرا بر-
داشته گفت :

مادر توکل خوب توله مینوازد ، عروسی را مست خواهد کرد .



پهلوان عثمان . توکل و مادر عثمان چای مینوشیدند . از پنجره کوچک
روشنی سپیده‌خانه را روشن ساخته بود . عثمان به توکل گفت :
- گفتم از مامور نامه آورده ای . بده که بخوانم .

توکل کاغذی را از داخل موزه‌اش کشیده به عثمان داد . عثمان نخست
ام ام کنان نامه را با خود خواند و بعد با اواز بلند قرائت کرد :
رفیقم کبیر ! هوا سرد شده است . تکمه های خود و نظر را ببند . والسلام .
والسلام .

عثمان کاغذ را گذاشت ، و بالبخند به توکل دید . توکل سراسیمه به
جستجوی درون موزه‌ها و جیب هایش پرداخت و گفت :

- این چه بود که به تو دادم . معذرت میخواهم . مثل اینکه نامه
مامور را که بتو نوشته بود گم کرده ام . این کاغذ لعنتی از کجاشد
لحظه یی به فکر رفت . عثمان با مزاح گفت :

رفیق محترم ! این همان نامه است که شما به من آورده اید . در آن
نوشته است که من هر چه زودتر باید به مرکز ولایت بروم . و تمام .
- پس این کبیر کیست ؟

- او ... باید تو بسیار چیز هارا بدانی . حالا مانعی ندارد . برای
میگویم کبیر نامیست که رفقا مرا به آن میشناسند . و نظر هم تواستی و
نام مامور هم اصلا شیر احمد است . هر دو میخندند - مادر عثمان گفت :

- من از این حرفهای هیچ نفهمیدم. هر دو یتان مزاح میکنید و از جایش برخاست عثمان گفت :

- نی نی مادر جان بنشین ! من مجبورم که هر چه زودتر با توکل به مرکز ولایت بروم . تو اجازه بده . راستی رفیق شیر احمد به تو چه گفت که چه باید بگنی ؟

- گفت : میآیی به مرکز سلاح و نفر میدهم . میروی علاقه داری را تسلیم می شوی . عثمان با شادمانی به شانۀ اش زد . گفت :
- ام علاقه دار می شوی !

- او . . . من و علاقه داری . مسئول امنیت خواهم بود . به هر صورت دستور است . عثمان برخاسته موزه های سیاهش را پوشید و کرتی چرمین را که برمیخ دیوار اوخته بود به بر کرد ، و با کار دی به سوی تاقچه بیکه در آن حروف چینی گذاشته بود رفت ظروف را پایین آورد . با کارد تخته سطح تاقچه را کند و از بین آن دو میل تفنگچه با کمر بند و گلوله ها بیرون نمود . یکی را به توکل داد و دیگری را خودش گرفت . بالای کرتی چرمی چین رنگ رفته یی را پوشید و دستمال سرخش را هم بر کمرش بست . دستار سیاهی را بر سر بست . تاجلب توجه نکند .

مادرش که خاموشانه در گوشه تاق ایستاده بود آهسته رفت قران را از تاقچه برداشت و کنار در ایستاد . عثمان با احترام سه بار از زیر قران گذشت . آنها بوسید و از کیسه اش چند روپیه کشید و بالای قران گذاشت . مادر به شوی توکل اشاره کرد :

- بیا پسرم تو هم بگذر . توکل نیز از زیر قران سه بار گذشت و آنها بوسید . مادر عثمان با گوشه چادر اشک هایش را پاک میکرد . عثمان دست های مادرش را بوسید

توکل سرش را در برابر او خم کرد . عثمان گفت :

- مادر خدا حافظ ! من زود بر میگردم . دعا کن ! صنوبر را بگو غصه نکند . من خواه مخواه زود بر میگردم . عروسی میکنم . توکل عجله کن . نا وقت میشود .

وقتیکه از خانه بیرون میشدند. عثمان دوباره سرش را داخل کرد باز تسلی امیز به مادرش گفت :

—مادر! من زود بر میگردم وهما—نظور که ارزو داشتی محفل عروسی برگذار میکنم . مادر گوشه چادرش را برگرداند تا اشکش را بسرش را به چشمانش نزدیک کرد ورویشند. عثمان به پهلوی اسپ زد و آنان عثمان و توکل دو پشته بر اسپ سوار نبیند .

در روشنی آغاز صبح در خم کوچه ناپدید شدند .

* * *

سرك سنگفرشی در میان دشت پهناور بی اب و علف مانند مار سفیدی خفته بود . درخت تنومند باشاخه های عریان کج و موج که ان دشت خشک را خشنتر نشان میداد نمودار بود . نزدیک های درخت در کنار راه ویرانه یی قرار داشت . نزدیک ویرانه چاهی بود . عثمان و توکل صحبت کنان را مینمودند . توکل میگفت :

—در شهر دکانها بسته بود . من مستقیماً اتاق مامور رفتم . عثمان دیگر مامور نیست . رفیق شیر احمد . توکل گفت :

—رفیق شیر احمد . بلی . به اتاقش که رفتم گفتند سراغش را از مقر ولایت بگیرم . همه جا عسکروپولیس بود و مردمان مسلح . وضع شهر مرا متعجب ساخت . فکر کردم کدام حادثه مهمی رخ داده است به ولایت رفتم مامور را ببینم بالباس سربازی نزدیک دروازه ورودی ولایت ایستاده است . تفنگی در دست دارد . من ، احمق هنوز هیچ نمیفهمم . او مرا باشادمانی در اغوش گرفت . رویم را بوسید . به من تبریک گفت . مامور گفت هر چه زودتر به ده بر—گردم . عثمان به شوخی اعتراض کرد :

—یعنی رفیق شیر احمد گفت .

—به رفیق شیر احمد گفت عثمان گفت :

—توکل ، اینجا چاه است . بیا که آب بخوریم . از اسپ پیاده شدند . در حالیکه هر دو داخل چاه مینگر یستند تا ببینند اب در ان هیست یانه . از عقب ، از میان ویرانه صدای فیر تفنگ شنیده شد و متعاقب ان کسی فرمان داد :

—شور نخورید که کشته میشوید! آنان بی حرکت ایستادند . پنج تا

شش سرباز از ویرانه خارج شدند و پیرامون آنان حلقه بستند . یکی گفت :

- ببینید سلاح دارند ؟ سرباز دگر تفنگچه هایشان را گرفت . سرباز نخستین پرسید :

- جوانان کجا میروند ؟ عثمان گفت : - به مرکز ولایت . سرباز نخستین گفت :

- اگر نزد والی کار دارید که دیگر والی تشریفش را به زندان برد . تا به زودی به در دادگاه زحمتکشانشان جواب خیانت هایش را بدهد . سرباز دوم گفت :

- شاید این سخنان خوش تان نیاید مگر ناگزیریم که شما را از حقایق باخبر بسازیم .

سرباز سوم گفت :

- ما این سلاح را به خاطر دفاع از طبقات استثمار شونده و محروم جامعه و به خاطر واژگون کردن قدرت طبقات استثمار کننده و ظالم برداشته ایم . و شما ؟

- ما هم به همین منظور سلاح گرفته ایم . سربازان همه همه خندیدند .

سرباز سوم گفت :

- خوب . حالا که اینقدر حاضر جواب استی بگو :

- طبقات استثمار شونده کدام است و طبقات استثمار کننده . عثمان با عصبانیت گفت :

- کتابها بپرا که شما خوانده اید من از یاد میدانم . بیایید از این گپ ها بگذریم . مانند رفیق شیرا حمد میرویم . رفیق شیر احمد را می شناسید ؟

سرباز چهارمین تمسخر کنان گفت :

- ما که می شناسیم اما تو بگو که نام او را از که و در کجا شنیده ای ؟

توکل گفت :

من اورا دیده ام ، چندین بار دیده ام ، به خدا باور کنید !
سرباز چهارمین گفت :

—دیده ای ؟ اگر دروغ نمیگویی پس بگو که قامت رفیق شیرا حمد بلند است یا پست توکل به فکر رفت و بعد از چند دقیقه بادستپاچه گی پاسخ داد :

—بلند . سرباز چهارمین تمسخرکنان گفت :

—غلط. قدش میانه است . سربازان باز قهقهه خندیدند . در این حین چند سرباز سواره آمدند .

سربازان گفتند :

—خوب است گزمه سیار رسید. سرباز نخستین بعد از ادای سلام نظامی گذارش داد :

—رفیق تورن ! این دوجوان مسلح را چند دقیقه قبل در همین جا دستگیر نمودیم. میگویند نزد رفیق شیرا حمد میروند . اورا می شناسند . رفیق تورن از اسپ پیاده شد و نزدیک آمد و گفت :

—رفیق شیرا حمد که من استم . ببینیم که کدام این دوجوان مرا دیده است .

سلام برادر . اینک بفرماید به شیرا حمد چه کاری دارید ؟ عثمان خیره خیره به سوی او دیده لبخندی زد و گفت :

—شما رفیق شیرا حمد نیستید . رفیق محمد علی استید . تورن تعجب کنان نزدیک آمد و یکباره عثمان رادر آغوش گرفت . گفت :

—او ، نامت را فراموش کرده ام . رفیق روز های زندان . چه روزهایی را بیادم آوردی . مثل اینکه دو شب من و تو یکجا بودیم ، و بعد مرا کوفته قفلی کردند . اه چه روز های تلخی بود . تورن کلاهش را از سرش برداشت و گریبا نش را باز کرد . سربازان نزدیک شدند با عثمان و توکل دست دادند . تورن گفت :

—سلاح شانرا پس بدهید . رفقا میتوانند بروند . عثمان و توکل

براسپ سوار شدند و با سربازان نوداع نموده به راه افتادند .

* * *

در کهنه یکی از اتاقهای مقر ولایت باسر و صدا برپاشنه اش چرخید و عثمان و توکل وارد شدند . در اتاق مردم زیادی با لباس نظامی و ملکی دور یک میز جمع شده بودند پشت میز جوانی با سبیل های سیاه و لباس نظامی نشسته بود . ماشیندارش را بالای میز گذاشته و از روی لست نام اشخاصی را که آنجا جمع شده بودند میخواند .

بر دیوار عقبش میخی دیده میشد و چنان مینمود که تصویری را از آن پایین آورده اند . در کنار دیوار تصویر سردار داود خوابیده گذاشته بود .

بیست ، سی مرد جوان و پیر که دور میز جمع بودند غالمغال میکردند ، تپله تپله میگرداند و صدا هایشان بلند بود : بدرو جان !

بدرو جان ! رفیق بدرالدین ! نام مرا ننوشتید . نام این جوان را ننوشته اید ! . . . عثمان و توکل چند دقیقه شگفت زده به این وضع نگاه کردند و همچنان نظاره کنان بالای یکی از کوچها نشستند عثمان به توکل گفت :

- این رفیق بدرالدین شاید از کار خود راضی هم است . توکل گفت :
- مگر نمیشود که همه را بگویند بنشینند و نام یک یک را بنویسد .
عثمان با تعجب شانه هایش را بالا انداخت گفت :

- گوش کن یک فکاهی یادم آمد . میگویند ملانصر الدین خواست تخم تجارت کند به یک افغانی تخم خریده بود و به پنجاه پول میفروخت . مردی گفت که ملا این چه تجارتی است ! و که بدینصورت به جای نفع قطعاً ضرر خواهی کرد .

ملا گفت : من به نفع و ضرر ش کاری ندارم . خوشم میاید که در دروازه دکان از دحام باشد ! هر دو قهقهه خندیدند .

رفیق بدرالدین از پشت میز بر خاست و فریاد زد :

- چه گپ است ؟ کیست ؟ شما اینجا را چه گمان کرده اید . اینجا

ولایت است خنده چی معنی دارد؟ و باماشیندارش به عثمان نزدیک شد.
عثمان و توکل برخاستند عثمان گفت:

رفیق، قهر مشو! مگر این وضع خنده دار نیست؟ نمیشود که
بگویی همه بالای این چوکیها بنشینند و به ترتیب نامها ایشان را بنویسی؟
رفیق بدرالدین گفت:

به تو چه؟ شما کی استید؟ من که شما را نخواسته ام. اینجا
چرا آمده اید؟ چه کسی شما را خواسته است؟ عثمان باطعنه گفت:
رفیق ما که تا اینجا آمدیم هیچکس از ما نپرسید که کجا میروید؟ معلوم
میشود خوب امنیت ولایت را تحت کنترل دارید. به هر صورت تشکر
که تو پرسیدی. رفیق بدرالدین گفت:

این موضوع به من مربوط است. نه به تو! من به مردم اعتماد دارم.
هیچ چیزی واقع نمیشود. مگر ما به خاطر اینان انقلاب نکردیم؟ آزاد
باشند. هر طوریکه میخواهند باشند! تو مفهوم این گپها را نمیفهمی.
بنشینند یا ایستاده باشند به هر صورت من وظیفه خویش را انجام
خواهم داد.

رفیق بدرالدین رفت عقب میزش: و باره به کار خود مشغول شد.
نامهای یکی یکی را میخواند عثمان و توکل به سویش میدیدند. چند دقیقه
گذشت. رفیق بدرالدین پرسید:

نام چه کسی را نخواندم؟ باز سروصدا بالا شد. همه سرهایشان
راخم کرده بودند تا ببینند نام چه کسی در لست نیست. صدا میکردند:
- بدروجان! بدروجان!

رفیق بدرالدین خشمگین شد فریاد زد:

دور شوید! پس شوید! کاغذها را پاره کردید اینجا اسناد است.
اسناد مهم است و یکباره مردم هر اسان پراکنده شدند و چند تن از در به
بیرون گریختند و بدرالدین در حالیکه گیت ماشیندارش را کش کرد تهدید
کنان پیش آمد. گفت:

- اگر آرام ننشینید. همه را خواهم گشت! عثمان تمسخر کنان
گفت:

- بدروجان که میگویند اعصابش خراب میشود. بدروجان را به خود توهین حساب میکنند. رفیق بدرالدین رفت و از گریبان عثمان گرفت و در حالیکه به سوی دروازه اتاق کش میگرد فریاد زد.

- خارج شو! خارج شو! خاین! مرتجع!

عثمان با مشت محکم دست او را از گریبان خود جدا کرد و به قهر نگریست. در اتاق دیگری باز شد چند مرد میانه سال بالبا سهای رسمی و دوسیه ها که در دست داشتند خارج شدند مثل اینکه جلسه پی تمام شده بود. از قفایشان مرد میانه قامت با موهای ماش و برنج و یخن باز خارج شد با علامت خسته گی دستی به موهایش کشید و با ایشان وداع کرد. بعد به سوی رفیق بدرالدین که خشمگین در برابر عثمان ایستاده بود دید و با تاسف سرش را جنباند و گفت:

- مردمی را که رضا کارانه حاضر شده تا شبانه در شهر گزمه و پهره کنند و در تأمین امنیت ما را یاری نمایند باید بکشیم! همینطور است رفیق بدرالدین! به مردم گفت!

- دوستان! رفیق بدرالدین از شما معذرت میخواهد. حاجت به لست نیست. شما همینجا بنشینید. نیم ساعت پس خودم وظایف هر کدام را تعیین خواهم کرد. آن مرد که رفیق عمر نام داشت رفت و روبه روی پهلوان عثمان ایستاد و در حالیکه به چشمانش مینگریست گفت:

- شما به من کار دارید؟ عثمان گفت:

- ما را رفیق شیر احمد خواسته است. رفیق عمر گفت:

- خوب، رفیق شیر احمد به ما موریتی رفته اند، اما شما همینجا میمانید، در همین دفتر شما پهلوان عثمان استید؟ و رفیق شما مثل اینکه توکل نام دارند. ایشان دوباره به علاقه داری بر میگردند. چند سرباز، سلاح واسپ آماده است. این وظیفه البته برای چند روز است ما میگوییم که انجا از چه کسی کمک بگیرند. مقاومتی به گمان غالب نخواهد بود. علاقه دار فرار کرده است. آن مرد که با مهربانی بازوی عثمان را گرفته بود سخنش را ادامه داد:

رفیق شیر احمد به من در باره شما مفصل قصه کرده است - اسم من عمر است اینجا نه والی استم نه قوماندان فقط فعلا همه کارها را سرپرستی میکنم فعلا وضع همینطور است. زنگ تیلیفون صدا کرد. رفیق عمر گوشی را برداشت:

- بلی. بلی. ام... خوب است. همین حالا میفرستم. به توکل گفت:
- رفیق توکل هر چه زودتر حرکت کنید. عثمان روبه توکل نموده آهسته گفت:

- تا دیدار! خبر مادرم را بگیر! خبر او را هم. رفیق عمر باخنده پرسید:

- او کیست؟ و به رفیق بدرالدین دستور داد:

- رفیق توکل را ببر و زمینه سفرشانرا آماده بساز که بخیر زود تر بروند. ما و تو رفیق عثمان چند دقیقه صحبت میکنیم. دست عثمان را گرفته و با خود به اتاق کارش برد. در یک گوشه اتاق نزدیک اوریسی میز بزرگی گذاشته بود. کوچ و چوکی اتاق تجملی و باشکوه به نظر میآمد. در یک گوشه چپرکتی گذاشته بود. رفیق عمر به عثمان گفت:
- این میز کار من و این هم بستر خوابم.

شما شب هم همینجا میخوابید؟ - کجا دیگر؟ اینجا خواهی فهمید که چه اندازه کار است.

عثمان گفت:

- راستی امروز من و توکل وارد ولایت شدیم. تا اتاق دفتر شما هیچکس از ما نپرسید که کجا میروید. فکر میکنم در تامین امنیت ولایت باید جدی بود.

- راست میگویی رفیق فعلا دشمن با ضرب به انقلاب گنج شده است. دست و پای خویشرا گم کرده است. مگر به زودی به خود خواهد آمد. صنف ارایی خواهد کرد. و حمله را آغاز خواهد نمود مساله امنیت را باید در همه جا جدی تلقی کرد. سیاست مادر ارتباط با اداره های دولتی چنین است که امران ادارات هر گاه مطابق مشی دولت انقلابی کار کنند موقع

داده میشود . مگر در حالاتیکه شخص مسؤولیت قانونی داشته باشد یا اینکه با دولت انقلابی نخواهد همکاری کند، مطابق احوالش باوی برخورد خواهد شد .

ما در دستگاه مرکزی ولایت تنها قوماندان امینه را تعویض کردیم دهقانان به هم دیگر چیزی گفتند و همه سرها را برای دیدن او بلند کردند . توکل توله را در کیسه اش گذاشت و صدا کرد :

— بچه ها چه وقت دیگر تقسیمات اراضی را شروع کنیم ؟ چه وقت دیگر کوپرا تیف های دهقانی را بسازیم ؟ چه وقت دیگر جمع کردن گلیم فیودا لها را در ده خود آغاز نمایم ؟

دهقانان خنده کنان از جابر خاستند . یکی صدا کرد :

— همان حرفهای همیشه گی پهلوان عثمان را توکل گفت :

— بلی همان حرفها را زنده باد پهلوان عثمان ! دهقانان توکل را در آغوش

میکشیدند . یکی از دهقانان پرسید :

— چطور آمدی به ده ؟ میگویند همه کاره علاقه داری شده ای ؟

— آمدم که خبر خاله ام را بگیرم . خاله ام مادر پهلوان را و تحفه هایی

هم به خانم برادرم دارم به ینگه . بقیچه یی را از زیر بالاپوشش کشیده نشان داد :

دهقانی که گردن کلفت و سینه فراخ داشت و پاهایش برهنه و بی

پند و باری خاصی از حرکاتش پیدا بود . برشانه توکل زده گفت :

— حالا دیگر حکومت در دست شماست . هان ؟

— نه . نه . چرا در دست ما ؟ حکومت در دست زحمتکشان است .

در دست خود شماست . عثمان نمیگفت که بعد از انقلاب زحمتکشان

حکومت خواهند کرد ؟ دهقان و کارگران کرنیل لنگان لنگان پیدا

شد . در يك گوشه میدان ایستاد و چند لحظه با نفرت و کینه به سوی

توکل نگاه کرد . همان دهقان بی بندوبار پابرهنه رفت پهلوی کرنیل

ایستاد . کرنیل صدا کرد :

— حالا دیگر تو یتیم بچه ییکه بانان پسمانده کاظم بیک بزرگ شده ای

همینکه در حزب عثمان داخل شدی وارث تخت شاهان گردیدی . هان ؟
چه معجزه یی ! مردار ! میدانی این تخت پادشاهی از کیست ؟ این تخت
میراث امیر عبدالرحمان خان است ، که از خشمش زهره سنگ اب می
شد . و حالا تو تخت امیر عبدالرحمان را دعوی داری ؟ تو کل با نرمی گفت :
من دعوی هیچ تختی را ندارم . ما فقط میخواهیم مردم از ظلم و ستم
ازاد باشند و کسی بدار و کسی مزدور نباشد و

کرنیل باخشم فریاد زد :

- اگر بدار نمیبود . اگر کاظم بیک نمیبود ، تو به این سن و سال
میرسیدی ؟ چه کسی ترا نان و لباس میداد ؟ بگو چه کشی ؟ همان کاظم بیک
دیوس است که معنای گپ های شمارا نمیفهمد . من خوب میفهمم . تو نمک
حرام استی ، مردار ! نمک حرام کاسه های چینی زیر شدند و کاسه
های چوبی سر . بیک یتیم بچه بی سرو بیپا علاقه داری را اداره میکند
شرم کن شرم ! تو کل خشمگین شد . بیک گام جلو آمد و گفت :

- کرنیل ! اگر من یتیم بچه استم . پدرم و مادرم مرده است . و در خانه
کاظم بیک مزد کار و زحمت خود را خورده ام . اما شما چه افتخاری
دارید ؟ شما شرم کنید ! حالا بگویم که تمام عمر را به قاچاق و خرید و
فروش اموال بدون محصول گذشتانده اید .

ما بیک رفیق حزبی را مقرر نمودیم اما دیگر امران ادارات به
حال خود مانده اند . صدای زنگ تلفون در اتاق طنین انداخت . رفیق
عمر گوشی را برداشت گفت :

- بفرمائید عمر است . بلی . سلام . چرا ؟ (عصبانی) یعنی چه ؟ شما میفهمید
که چه اشتبا بزرگی کرده اید ؟ چه اشتباه ؟ همه کارمندان ادارات را از
انقلاب میرانید میترسانید و دیگر اینکه ممکن نیست همه را با عضای
حزب تعویض کنیم . ممکن نیست و لازم هم نیست گوشی را با قهر به
تلفون کو بید گفت :

- لعنت به کار بد شیطان ! اینهم کار رفیق حزبی . کسی به وی اطلاع
داده که مستوفی معاش مامورین را که از بانک آورده شده در میز خود
قفل نموده و میخواهد با آن پول فرار نماید و اوهم چند سرباز را فرستاد
مستوفی را حبس کرده است .

—مستوفی را حبس کرده است ؟

—بلی . فقط با يك اطلاعی که غالباً از روی غرض خواهد بود . دست به دست میکوبید . و ناراحت در میان اتاق قدم میزد دستها یش را پشت سرگه کرده بود . یکباره ایستاد و به عثمان گفت :

رفیق پهلوان ! چند سرباز با خود بگیرید و بروید ! مستقیماً دفتر قوماندانی . ببینید رفیق قوما ندان چه میگوید . از صحت اطلاع خود را مطمئن بسازید . مستوفی را فوراً رها کنید . از او معذرت بخواهید مگر شخصی را بگمارید که او را تحت مراقبت داشته باشد در اتاق بیرونی سروصدا بالا نشود . صدای رفیق بدرا لدین شنیده میشود که میگفت :

—کاکا جان صبر کن اجازه بگیرم . چطور به زور داخل می شوی ؟ دروازه

اتاق کار رفیق عمر به شدت گشاده شد و مرد موسفید تنومندی داخل گردید . دستارش به گردنش حلقه شده بود . ریش سفیدش که معلوم بود از مدتی تراشیده نشده خون الود بود . او با گلوی گرفته فریاد می زد :
عجب است ! قبل از انقلاب هم ما مظلوم بودیم و بعد از انقلاب هم

مظلوم باشیم . همین جمعه خان دیوس که من در خانه اش کرایه نشین استم قبل از انقلاب هم فحش میدادوزن و اولادم را بدو بیراه میگفت و امروز هم که حکومت در دست غریباو کارگران است مرالت کوب میکند . این حال و روز من است تا که يك حویلی مستقل به من ندهید والله از اینجا خارج شوم و انتقام مرا هم از جمعه خان بگیرید باز خواستم را بکنید !

عثمان برخاست و به رفیق عمر گفت :

—من با او میروم . ببینم چه کسی بر اوستم کرده است . به مساله مستوفی بعداً خواهیم رسید . اجازه بدهید بروم . رفیق عمر به دقت به عثمان دید و گفت :

—خوب ، بروید ! دروازه اتاق رفیق عمر با صدای بلند به عقب عثمان و پیر مرد داد خواه بسته شد .

* * *

جمعه خان با ضرب مشت از سه پته زینه کافه سربازار پایین

افتاد و خواست بر خیزد که لگد عثمان باز بر زمینش انداخت . جمعه خان گفت :

- او برادر ! دیوانه شدی ؟ چه کپ است ؟ من که ترا نمیشناسم و به تو ضرری هم نرسانده ام . عثمان با جمپر چرمی و موز ههای سیاهش بالای صوفه کافه بهاری ایستاده بود . مردم به تماشا جمع شده بودند . عثمان به پهلویش ، به پیر مرد اشاره کرد و گفت :

- اینرا می شناسی یا نه ؟

- او را امروز لت کردی ؟

- بلی

- قبل از انقلاب هم لت کرده بودی ؟

بلی فقط یکبار .

- میخواستی چند بار لت کنی ؟

- مگر من از او کرایه خانه راطلب کردم . او میگوید انقلاب شده است خانه مالی من است چرا به تو کرایه بدهم ؟

- نمیدانی که اکنون حکومت دردست زحمتکشان است و کسی حق ندارد بر مردم زحمتکش و نادار ظلم نماید ؟ و بعد او راست گفته است .

- برادر به تو چه ؟ تو کیستی ؟

- من ؟ من نماینده حکومت انقلابی استم . بگو . چند خانه داری ؟

- دو خانه . یکی خودم میشینیم و یکی را هم به کرایه داده ام .

(به پیر مرد اشاره کرد .)

- خوب ، تو دو خانه داری و او هیچ ندارد . چرا چنین باشد ؟

(به پیر مرد) پدر همین خانه ییکه اکنون در ان زنده گی میکنی مال

خودت کسی حق ندارد ترا بگوید کرایه بده یا بیرون شو ! فهمیدی ؟

دست پیر مرد را فشرد و گفت :

- انتقامت گرفته شد و صاحب خانه هم شدی . دیگر بامان خدا !

* * *

موتر اتش نشانی هارن کنان گذشت و متعاقب ان چند موتر جیب

در همان راه رفت و موتر والکای سفید که از رفقا می آمد ، در کنار جمعیت که به تماشای عثمان گرد آمده بودند توقف کرد . رفیق عمر از موتر خارج شد و عثمان را نزد خویش خواست .

—چه گپ است ؟ مردم چرا جمع اند ؟ با کسی که این ریش سفید را لت کرده بود چه کردی ؟ مرد لت و کوب شده شکوه کنان گفت :

—صاحب ، برای خدا . این چگونه مسلمانی است . می آید مرا لت میکند ، به جرم آنکه از ملکیت خویش ، از خانه خویش دفاع کرده ام .

رفیق عمر از عثمان پرسید :

رفیق پهلوان ! چطور ؟ تو لتش کردی ؟

—بلی تا توانستم زدمش . تا که پیر مرد گفت بس است . رفیق عمر با تعجب گفت :

—عجیب است . چه حق داشتی لت کنی ؟

—چطور ، چه حق داشتم ؟ او که لت کرد حق داشت ؟ پس چه می کردم ؟

—می آوردی تحقیق میکردیم تا معلوم میشد که مجرم واقعی کیست و مطابق احکام قانون جزا میدادیم .

—رفیق عمر ! مجرم که معلوم بود . پس به تحقیق چه حاجت داشت ؟ جزایش را دادم که دم مساله بریده شود . رفیق عمر گفت :

—خوب حالا باید خودت هم مجازات شوی .

به دریور موتر جیبی که در قفایش ایستاده بود امر کرد هر دو شانرا به توقیف قوما ندانی ببرد گفت :

—موسفید تو هم همراهشان برو . به رفیق قوماندان بگو که من همینکه آتش دکانها خاموش شد به —تو تلفون میکنم ، که این حادثه چگونه بررسی شود .

• • •

چند دکان می سوخت مردم زیادی به تماشا جمع شده بودند . کارکنان اطفاییه مصروف فرو نشانیدن آتش بودند . در این هنگام موتری جیب

به سرعت آمد و در چند قدمی رفیق عمر توقف کرد رفیق بدر را لدین بیرون شد . بعد از ادای سلام رفیق عمر را به گوشه برده به او گفت:
- رفیق عمر ! به من راپور داده اند که در مساله حریق دکانها کلانتر بزازه دست دارد .

- بعد از تحقیق معلوم خواهد شد . به هر راپوری نباید باور کرد .
- نه رفیق عمر این کلانتر بزازه خیلی انسان نا پاکی است .
- بهتر است موضوع تحقیق شود و بعد قضاوت در ستر خواهد بود .
خود در باره کارت گزارش بده !
- راستی رفیق عمر این رفیق عثمان گمان نمیکنم به درد کار های شما بخورد . خبر دارید که با ان ویش سفید که رفت چه کرد ؟ رفت و مدعی او را زیر مشت و لگد گرفت . در میان بازار و پیش چشم هزاران رهگذر . او انقلاب را بد نام میسازد . شما را بد نام میسازد . فکر میکنم هر چه زودتر باید از این جا دورش کنید .
رفیق عمر که تا انوقت با ابروانی گره خورده و نگاه تحقیر آمیز به او میدید بالحن جدی گفت :

- رفیق بدر الدین ! گفتم در باره کار خود گزارش بده . نگفتم در باره کار پهلوان عثمان گزارش بده .
انقلاب را کسانی بد نام می سازند که فکر میکنند در بی ابرو ساختن دیگران ابرویی بدست می آورند . ارزش شخصیت هر کسی را کارش تعیین میکند . به گفته ، خواجه عبدالله انصاری همان ارزی که میورزی . عثمان مسئول کار های خود است . تو از کار خود قصه کن !
- بلی رفیق عمر من دستور را کاملا اجرا کردم . اطلاع گرفتم . درس در مکاتب به صورت عادی جریان دارد . وضع بازار عادی است و کار در دوایر دولتی نیز امروز کاملا به صورت قناعت بخش بود .

رفیق عمر در اتاق خویش بود . باخسته گی به سوی ساعت دید و گفت :
- این هم ساعت دوی شب . وقت خواب است . دریشی اش را کشید و لباس خوابش را پوشید . کتابی را از بالای ارسی نزدیک بسترش

برداشته در خالیکه بالای چپر کت دراز کشیده بود مصروف مطالعه شد. در زده شد. رفیق عمر گفت: - بیا!

- بدرا لدین داخل شد. دوسیه پی زیر بغل داشت. گفت:

- مکاتیب را برای امضا آورده ام. رفیق عمر بالای چپر کت نشست گفت:

- بیا! از دیشب هم بیدار خواب استم. فقط ضرور یترینش را امضا

میکنم. دیگر هایش باشد برای فردا. دوسیه را باز کرد و نخستین ورق کاغذ را چنین خواند:

- ام. . . چه؟ من برای کارهای اداری ساخته نشده ام. من دهقانم

که با روحیه نفرت نسبت به ظلم و ستم و قدر ارباب تربیت کرده اند.

ام. . . خوب. . . امسال پیشکم می براید.

باید بروم خودم را چهره کنم. از شما معذرت می خواهم که نتوانستم همکار خوب باشم.

میترسم درد سرهایی برایتان باریاورم. از مدتها قبل از انقلاب

ارزو داشتم که سر باز انقلاب باشم و حالا این خوشبختی برایم میسر شده

است. لطفا این خوشبختی را از من نگیرید.

میخواهم سنگر به سنگر برای امر حزبم و برای خوشبختی دهقانان و

کارگران بجنگم. . .

«رفیق عمر جملات آخرین را با تکیه بالای هر کلمه و اندیشه عمیق خواند

و خاموش شد.»

* * *

نزدیکهای شام یک روز از او اخراپاییز قطار تانکها او داخل یکی از

قشلاکهای عسکری تا کوچه کشیده شده بود. سربازان آماده عزیمت به

سوی یکی از جبهات بودند. عثمان با یکی از سربازان قصه میکرد:

- خوب، همینطور نامه را نوشتم به رفیق بدرا لدین. همو که میخوا-

ست برایمن دسیسه یی بسازد. دادم که به رفیق عمر بسپارد. چند

روز معطل شدم که رفیق عمر مرا نزد خویش خواهد خواست و من فرصت

خواهم داشت با او وداع کنم. اما نشد. مثل اینکه نامه مرا نداد.

نزد خویش نگاهداشت . من خود را چهره کردم و امدم اینجا .
سرباز گفت :

- از مادرت چطور ، خبر که خواهی داشت ؟

عثمان گفت :

- نه ، نشد که خبر بگیرم . انجا گفتم که رفیقم توکل است . از او
خبر گیری خواهد کرد . او مانند برادرم است . از نامزدم هم باید
که احوال گیری کند .

کلکین تانک آخرین بالا شد . سرباز سرش را بلند کرد و گفت :
- رفقا بالا شوید ! حرکت میکنیم . عثمان و هم صحبتش به داخل تانک
رفتند . تانکها با غرش هول انگیز از جا کنده شدند و در خم جاده ناپدید
گردیدند .

* * *

صبح یکی از روز های اوایل زمستان بود . شبنم روی علفها یخ
بسته بود . توکل با بالاپوش سربازی که چپه گردنش را بالا
کرده بود بر اسب جرنده لاغر ی سوار شد و کاهیکه از دروازه بزرگ
واهن کوبی شده علاقه داری خارج می شد به مامور اجرايئه که مرد سیاه
چهره چاقی بود و کنار او رسی چلم میکشید گفت :

- مامور جان ! من به ده . نزد خاله و دیدن ینگه میروم . تحفه
میبرم . این هم وظیفه است تو کارهای علاقه داری را هما نظور که
برایت گفته ام (خندید) بی رشوت و بی مردم ازاری . . . شما میرزاها
را عادت تان شده است ، تا قلمانه تانرا نگیرید کار کسی را انجام
نمیدهید . مامور در جواب فروان سرفه کرد و چیزی نگفت :

* * *

افتاب اشعه طلایی اش را بر بامهای ده پهن کرده بود . دهقانان در میدانی
وسط خانه ها دریای دیوار در افتاب نشسته بودند . کودکان در گوشه
یی دنده کلک بازی میکردند . توکل در حالیکه تفنگش را بر گردن حمایل
کرده و نوای حزینی را درنی مینواخت به سوی میدانی
- من حالا شرم کردن را بتو نشان میدهم . از کیسه بالاپوش تفنگچه

پی را کشید و دو گلوله به سینه توکل زد . توکل در پای اسپش بر خاک افتاد . دهقانان با همه دور او جمع شدند .
يك گودك فریاد زنان گریخت :

—خاله جان ! خاله مادر عثمان ! توکل را کرنیل دیو کشت .

دیگر کودکان هر اسان به سوی خانه هایشان دویدند . زنان ده آهسته آهسته بر بامها به تماشا برآمدند و سگان دهکده هراسان عوعو میکردند . کرنیل رفت و نزدیک جسد صلیبی بر خاک بادسته تفنگچه اش کشید . و اخطار داد :

—هر کسی نزدیک شود مردارش خواهم کرد . سوراخ سوراخش خواهم کرد . از میان جمعیت راه باز کرد و از میدان دور شد .

* * *

دهکده در برفیکه شب هنگام بارید غرق بود . برف شاخه های درختان را شکسته و رفت و آمد رادشوار ساخته بود . کرنیل باده سوار از سوی کوهستان آمد و در حالیکه تنفس اسپها یشان در هوای سردان روز افتابی زمستان از دور نمودار بود . بادسته قمچین به کوبیدن دروازه کاظم بیک پرداخت . دروازه با صدای خشکی بر پاشنه اش چرخید و یکی از مزدوران بای سرش را بیرون کرد . احوالپرسی مرموز و غیر عادی صورت گرفت . بدینگونه :

— سلام !

—سلامت را چکنم ؟ تخم بدهید ! اما کیانها !

—کسا نیکه اذان دادند چه کردند؟

—بومت در غار خود است ؟

—است .

—بگو برایش چادر آورده ام . مرد از زیر چپنیکه بر سرش انداخته بود خیره خیره به سوی کرنیل دید و در رابسته رفت .

* * *

در آخرین ساعات شب مهما نخانه فراخ بای از گرمای مطبوع و بخاریکه

از ابدان بخاری برمیخاست انباشته بود . ده سوار مسلح نزدیک دروازه جمع شده چای مینو شیدند . کرنیل و کاظم بیک در صدر اتاق قطعه بازی میکردند . در گوشه یی مردی باریش دم بود نه در حالیکه در پنجه هایش زنگ انداخته بود ، دنبوره مینواخت . بعد از چند دقیقه کرنیل کاظم بیک را پیهم سه سوزد و در حالیکه استهزا کنان میخندید گفت : دیدی که باز بردمت ؟ کاظم بیک ستاره بخت خاموش شده است . میبینی که بردنداری ! امروز یافردا گماشته های پهلوان عثمان می آیند و زمینهایت را هم بین دهقانان تقسیم میکنند و خودت را هم مانند سگ برهنه کرده قمچین میزنند و بعد به درخت توت وسط میدان دهکده حلق اویز میکنند . مردارت میکنند . کاظم بیک با عصبانیت خودش را جمع کرد و چین برابر او انداخت . دنبوره چی از نواختن دست گرفت . کاظم بیک با قهر گفت :

- دیوس ! تو سالها به این وسوسه بوده ای . زمین مرا تقسیم خواهند کرد اما تو چرا توکل را کشتی ؟ اگر هنگام تلاشی خانه ها به چنگ می افتادی حالا خودت از شاخه درخت توت او یخته بودی .

از قدیم عادتت بود که به پاچه هر کسی دهن بیندازی . من . خوب میدانم که عثمان گلوی مرا بیشتر از تو خواهد گرفت . او به دهقانان گفته بود که کرنیل دیو قاچاقبر است . جای چنین اشخاص در زندان باید باشد . مردار ! و گفته بود که یک روزی به حساب این لنگ کافر هم خواهیم رسید . تو کاظم بیک در کله ات گاه پر است . مانند کودک ساده استی . ان روزی که به حساب من باید برسد یکی از همین روزهاست اما تو پشیمان خواهی شد .

- من ؟ هر گز پشیمان نمیشوم . بگذار زمینها را تقسیم کنند . تا حالا ما خوردیم بعد از این دهقانان ما بخورند . ما را هم که بیخی گرسنه نخواهند گذاشت . پایي كلك ! يك چند جریبی برای صاحب زمین هم خواهند داد .

- از ان نان گدایی بهتر است مزدورهایت را گرفته با ما یکجا شو . زن و فرزندان را هم میبریم به کوه . گردنت نزد کسی خم نمیشود سلاح

میگیری و مانند گرگ به زور دندان تیز نانت را حاصل میکنی . واگر
نپذیری امروز یا فردا تیغ عثمان برگردنت گذاشته میشود .
- خوب . پیش از مرگ واو یلاچه لازم است . کاظم هم میداند که
چه کند . به همراهان کرنیل اشاره کرد .

- این بچه ها که از این دهات نزدیک نیستند .

- نه . از بالا ها آمده اند . ازدور . من جمع کرده ام نشنیده ای
که میگویند قطره قطره دریا میشود . بعد از این روزی یافتن برای مادشوارتر
ودشوار تر میشود . و تو کله کدو خدایت را شکر کرده بنشین تاپای
عثمان به حلقومت گذاشته شود ، مرداری کند . بای دستی بر کله
تراشیده گرد و سفید کشید و گفت :

- دیوس ! من از پای عثمان انقدر نمیترسم که از پای لنگ تو میترسم .
پایی کلک ! هر دو قهقه خندیدند . کرنیل گفت :

- اموال رسیده است . اورنده پول میخواهد و چند ماه است که به شهر
برای فروش برده نمیشود . در تمام راهها عساکر برای تلاشی ایستاده
اند . این هم فایده عثمان و حزب اوست که به ما میرسد . (به یارانش)
بچه ها اسپ ها را زین کنید . من هم به حسابش خواهم رسید . مردار!
کاظم بیک گفت :

- چه خواهی کرد؟ کرنیل جواب داد:

- حالا که تورات را از من پنهان کردی و نکفتی چه پلان داری ، من
هم بعد از این زبانم را میبندم . راه تو از تو از من از من .

* * *

دهکده را خاموشی سرد بامداد زمستان در آغوش گرفته بود . بامها ،
دیوارها ، درخت ها و سراسر دهکده زیر رو پوش ضخیم برف پنهان شود .
چند زاغ بالای بامها نشسته بودند . و چند سگ بازیکنان سکوت میدان
وسط ده را ناراحت می ساختند . کرنیل و همراهانش از منزل کاظم بیک خارج
شدند و به سوی حویلی پهلوان عثمان راندند . کرنیل در چند متری خانه
عثمان توقف کرد و به یکی از همراهانش دستور داد :
- از خاله اب بخواه ؟ یک جام اب ! او صدا کرد :

-ای خاله ! يك جام اب بیاور ! خاله نخست پنجره را باز کرد و در حالیکه سر و رویش با چادر سفیدپیچیده بود به سواران خیره شد و بعد پنجره را بست . پس از چنددقیقه با جام مسین پر از اب بیرون آمد . و اب را به همان کسیکه خوا-هش کرده بود . او جام را به کرنیل داد . کرنیل چند جرعه نوشید و بقیه را فرور یخت و جام را دوباره به خاله داد . خاله به سوی او خیره میدید کرنیل شالش را ازدور گردش دور کرد و گفت :

-خاله ، شناختی کرنیل را ؟ خاله تند تند به سویش دید و با نفرت رویش را برگرداند و در حالیکه پاهایش تا بجلک ها در برف فرو میرفت دوباره به سوی خانه اش روان شد . کرنیل خندیده گفت :

-ازمن نفرت دارد . ازمن نفرت دارد . او هم مانند پسر مردار ش است . از کرنیل نفرت دارد . اگر دست شان برسد کرنیل را زندانی میکنند . مردارش میکنند . خاله به دروازه حویلی اش داخل شد که کرنیل باخشم بیشتر صدا کرد :

-ازمن نفرت دارد . مردار ! زنده گی به تو حرام است . من که کسی خوشم نیاید مردارش میکنم ، روده هایش را باد باد میکنم . تفنگچه اش را کشید . یکی از همرا هانش خواست مانعش شود اما کرنیل باگلوله یی خاله رادر میان برفها ازپا درانداخت و رفت بادسته قمچین برروی برف صلیبی کشید . و به همرا هانش گفت :

-يك روز پهلوی جسد عثمان هم چلیپا خواهم کشید . هر چلیپا يك کشت است و چلیپای اخرین کشت و مات ! قمچین کنید
با هممه وشتا بناك به سوی کوهستان تاختند

چهار سال بعد در یکی از شفاخانه های بیماران زیادی برچرکت ها ارا-
میده بودند . دست . صورت یا پای شان بنداژ پیچیده بود . بالای یکی دو چرکت شیشه سیرم او یخته بودند . در یکی از گوشه ها در زیر نور خیره کننده افتاب که از ارسی میتابید عثمان خفته بود . سرش بنداژ پیچی شده بود . سینه و کمرش راکج مالی کرده بودند .
در ان اتاق بزرگ سکوت عادی يك بیمار خانه حکمفرما بود .

- نفسم تنگ میشود. يك ماه تمام شد روی افتاب را ندیده ام به داكثر میگویم که اجازه بده مراهم بیروز ببرند میگوید استخوا نها جوش کند. استخوا نهای پا جوش کرده است. چه وقت جوش میکند؟ این استخوا نهای پاچه وقت جوش میکند؟ پرستار خاموشانه به او نگاه کرد و خارج شد. ولحظه یی بعد يك گلدان پراز گل را آورد بالای میز گذاشت و با لبان هتبسم مزده گونه اعلام کرد:

- امروز به یکی از مریضان این اتاق نشان عالی نظامی داده میشود. نشان عالی نظامی! سرطیب شفاخانه و تعدادی از دوکتوران و چند تن صاحب منصب به اتاق داخل شدند و پرستاران را تا کنار بستر عثمان آورد. دگروالی که پیش از همه گام مینهاد صدا کرد:

- رفقا سلام علیکم! ان شا الله وضع صحی همه روبه بهبود است. رفیق پهلوان عثمان ما چطور است؟ پهلوان بالحن آهسته در حالیکه میکوشید تبسم کند گفت:

- تشکر. خوب استم.

- رفیق پهلوان! ما به شما تحفه بزرگی آورده ایم. من افتخار دارم که به حیث مسئول امور سیاسی فرقه امروز به رفیق عثمان اعلام مینمایم که بنا بر خدمات شان در اردو قهرمانی های شان به دریافت عالی ترین نشان خدمات نظامی یعنی نشان درفش سرخ نایل شده اند بفرمائید فرمان را بخوانید. صاحب منصب دیگری خواند:

- به رفیق عثمان سرباز که در سه سال مدت خدمت زیر بیرق یکسال خدمت دواطلبانه اخلاق عالی سربازی از خود نشان داده. پنج تن از افراد دسته های ضد انقلاب را از مواضع شان ربوده و به دولت سپرده است. و با در خطر افکندن خویش و منفجر ساختن لانه اشرا مردم شهر را از حملات وحشیانه آنان نجات داده است نشان عالی خدمات نظامی جمهوری دموکراتیک افغانستان فویض میشود.

همه حاضرین کف زدند و دگروالی نشان را بر سینه عثمان بالای پیراهنش که بیرون گج قرار داشت تعلیق نموده و به عثمان تبریک گفته و از

سرطیب پرسید :

- چه وقت گج سینه رفیق عثمان را باز میکنند ؟ سرطیب گفت :

- دو سه روز پس باز خواهیم کرد .

عثمان گفت :

- میتوانم چند کلمه عرض کنم؟ دگروال جواب داد :

- البته رفیق . بگو ! عثمان گفت !

- نمیدانم . نمیدانم . به کدام زبان خوشی خود را اظهار کنم . واز دولت خود واز حزب خود تشکر نمایم که خدمت کوچک مرا باپا داش بزرگ تقدیر نمودند . من چند روز پیش از داکتر صاحب خبر شدم که به زودی پلسترم را باز میکنند و از شفاخانه مرخص میشوم . کاغذی عنوانی قوماندانی نوشته ام میخواهم شما انرا برسانید . کاغذی را از زیر توشک کشیده به دگروال میدهد . دگروال انرا گرفته زود زود و خاموشانه میخواند و بعد میگوید :

- بشنوید ! خواهش میکنم ، بشنوید ! رفیق مامی نویسد : من دهقان بچه نیم سوادى استم که حزب مرا به زنده گی آشنا ساخت و دوست و دشمنم را به من معرفی کرد . من باکینه بیکران نسبت به فیودالان و اربابان و ستمگران پرورش یافته ام و خوب میدانم که دیگر دیر است به امور دفتری آشنا شوم یا حرفه یی را بیاموزم مگر به سربازی عشقی عظیم دارم و آنرا در چهار سال یاد گرفته ام . خواهش میکنم تقاضای مرا بپذیرید و مرا به صورت دایمی سرباز قبول کنید .

دگروال گفت :

- واه واه وروی عثمان را بوسید . کف زد . سرطیب هم آمد از شادمانی روی عثمان را بوسید .

دگروال گفت :

- من این تقاضا نامه را میرسانم . این به همه ما افتخار بزرگی است .

بیماران صدا میکردند :

- افرین پهلوان ! تبریک ! تبریک ! سرباز راستین ! سرباز قهرمان !

در حالیکه دکتوران و سر طبیب و صاحب منصبان خندان و صحبت کنان میخواستند از اتاق خارج شوند یکی از مریضان رادیو کست را که بالای میز کنار بسترش قرار دارد روشن کرد و با او از بنگیچه در حالیکه دستش برگردنش او یخته بود به رقص پرداخت. چند مریض دیگر نیز کنار بسترها ایشان به رقص برخاستند. یکی دو نفر رفتند روی عثمان را بوسیدند و به او تبریک گفتند. یکی از مریضان که بسترش نزدیک عثمان بود پرسید:

- پهلوان! قصه کن. چگونه نشان را به دست آوردی؟
- خیلی ساده. من کار بزرگی نکرده ام. فقط وظیفه ام را انجام داده ام.

- خوب قصه کن! قصه کن! چند مریض دیگر هم دور او جمع شدند. پهلوان عثمان چنین حکایت کرد:
چند شب گوله های هاوان در شهر در خانه های مردم می افتاد. چند خانه ویران شد و چندین تن هلاک گردیدند. کشف شد که دشمن در يك قلعه کهنه کمین کرده است. قطعه ما توظیف شد که قلعه را فتح نماید. دیوارهای قلعه بلند بود و از دو برج دو داشکه امنیت قلعه را میگرفت. زمستان هم کار رادشوارتر ساخته بود. اگر يك نهال تکان میخورد برف انبوه از شاخه هافر و میریخت و يك نقطه به روی زمین از چند کیلو متر دیده نمی شد. دو حمله ما بی ثمر ماند و چند سرباز شهید شدند. . . .



شامگاهان بود. قلعه بلندی که مخصوصا دیوارها و برجهای آن برای دفاع مستحکم ساخته شده بود در میان باغچه ویرانی قرار داشت. از دو برج بلند دو داشکه گاه تیراندازی میکرد. درختان بزرگ باغچه را از بیخ بریده بودند و تنها یگان نهال و بته اینجا و آنجا زیر بار برف خم شده بود. برف ضخیمی بر زمین خفته بود. در عقب باغچه در چند صد متری قلعه سربازان موضع کننده بودند. يك سرباز زخمی را آوردند و مصروف بستن زخمش شدند. قوماندان ما یوسانه به رفقای خویش گفت:

- رفقا تلاشهای ما بی ثمر است فقط کشته می‌دهیم و کاری کرده نمیتوانیم . در نزدیکی جوی ابی قرار داشت که سطح آنرا یخ ضخیمی پوشانده بود. سرباز زخمی اب میخواست عثمان بامیله ماشیندار محتا طانه یخ را شکست و با بتک اب گرفت و به سرباز زخمی داد که بنوشد .
قوماندان گفت :

- همین جوی کجا رفته است ؟ یکی از سربازان جواب داد :
- داخل قلعه ، مگر می بینید که چه یخ ضخیمی آنرا پوشانده است !

قوماندان طعنه امیز گفت :
- بلی یخ هم گاهی میتواند سدره سرباز انقلابی شود ! عثمان گفت :
- رفیق قوماندان شما خود را برای حمله آماده بسازید . من از راه همین جوی به داخل قلعه میروم . قوماندان باشاد مانی گفت :
- عالیست ! بم دستی بگیر و یک تفنگچه . ماشیندار را بده ! عثمان گفت :

- شاید یک کارد خوب بین رفقاییدا شود ؟ سربازی گفت :
- برچه تفنگ . اینک برچه تفنگ مرا بگیر ! رفیق قوماندان من هم با او بروم ؟ قوماندان گفت :

- هیچکس . هیچکس به غیر او . میبیند دشمن حرکت یک شاخچه را با سیل آتش جواب میگوید . به خواستگاری که نمی روید ! یکنفر و انهم با هوشیاری تمام . عثمان چند لحظه مکث کرد و به صورت رفقاییش تگریست و گفت :

- به نام وطن . به نام انقلاب . سربازان آهسته وهمصدا گفتند :
- به نام وطن به نام انقلاب .

عثمان خود را به سینه کشیده تا نزدیک های قلعه رسید .
با برچه یخ را با احتیاط شکست . به اندازه ییکه خودش داخل شده بتواند . سوراخی در یخ ساخت . درجیب ها و کمر بند خود بمها و برچه را جا به جا نموده داخل سوراخ یخ در اب فرو رفت . بعد از دقیقه ها اواز انفجار مهیبی از داخل شنیده شد و متعاقب ان صدای انفجاری دیگری زمین

را لرزاند . قوماندان فرمان داد که حمله کنند . خودش با بزم دستی دیگری که دروازه قلعه را شکست به قلعه حمله ور شد . گدام سلاح دشمن منفجر شده بود . چندین خانه در حال سوختن بود . عثمان بالباس مرطوب در میان برف در صحن حویلی افتاده بود . صورت ونیم بدنش خون الود مینمود .

* * *

در اتاق بیمارستان ، مریضان بادقت حکایت عثمان را می شنیدند . عثمان قصه اش را ادامه داد :

- در همین اثنا که گلوله یی به بازوی چپم خورد و من میخواستم بزم سومین را به سوی چند تن که به سویم میدوند بیندازم بزم تقریبا در دستم انفجار کرد . دیگر نفهمیدم . همسایه اش پرسید :

- چقدر وقت زیر اب بودی و چطور از زیر یخ برامدی ؟
عثمان گفت :

- اینقدر یادم است که نفسم تنگ شد و سرم را زدم به یخ . میخواستم با سرم یخ را بشکنم و خارج شوم . احساسی به من گفت که هنوز از زیر دیوار قلعه نگذشته ای . یک حس نمیدانم چگونه . اب روزی دیوار خیلی تنگ بود . به سختی گذشتم اما یخ داخل قلعه نازک بود . مهم آن بود که تمام قوایت را جمع کنی و یکباره از زیر یخ برایی و بمها را مخصوصا در داخل اتاقها بیندازی ... یکی از مریضان پرسید :

- ترس چطور ؟ راست بگو ایلهیچ ترسیده بودی ؟ که مثلا زیر اب منجمد شوی یا مثلا نفست تنگ شود و سرت را بیرون کنی و گلوله به پیشانیت بخورد و ...

عثمان سخنش را قطع کرد و گفت :

- ترس در هر سینه نفوذ میکند . کسی نیست که نترسد مگر مهم آن است که بر ترس غالب شوی ترس را زیر پا کنی

یک روز گرم بهاری عثمان از شفاخانه مرخص شد . با یک یک و جامه های

سربازی . در اتاق سرطبا بت . سرطیب رویش را بوسید گفت :
_حالا میروی نزد اقوام واقاربِت. یکماه برخصی برایت تجویز کرده
ایم . راستی نگفتی که در ده پدر ، مادر شاید اطفال همه منتظرت اند؟
در شفاخانه که جایکه من اطلاع دارم از اقاربِت کسی نمی امد . عثمان
گفت :

_سرطیب صاحب . من به جزیک مادر دیگر هیچکس ندارم . فقط یک
مادر دارم و بس . بسیار دلم میخواهد بعد از چهار سال بینم که چطور است .
بیچاره پیر و ناتوان است . سرطیب گفت :

_خانم و اطفال چطور ؟ عثمان گفت :

- نه ، خانم ندارم ، عروسی نکرده ام .

_خوب است ، نزد مادرت ، یکماه استراحت کن . خدا حافظ .

عثمان گفت :

_سرطیب صاحب . از شما ، از همه پر ستار ها و دوکتوران
شفاخانه سپا سگزارم . امکان داشت دست من قطع شود . شما زیاد کمک
کردید . زنده گی مرا نجات دادید . عثمان از اتاق سرطبابت خارج شد .
در دهلیز شفاخانه با خود گفت :

_چرا نگفتم نامزاد دارم . من که نامزاد دارم . صنوبر را دارم . مادرم
چقدر میخواهد که زود عروسی کنم .

در نظرش امد که صنوبر و خودش در لباس عروسی اند . مادرش
خندان می اید و دستش را دور سر عثمان و صنوبر میچرخاند و به سر
خود میزند . روی او و صنوبر را میبوسد . در این حین بیماری را بالای
تسکره از کنارش گذشتانند . یکباره بادیدن بیمار رشته افکارش گسست .
عثمان شتابان از عمارت شفاخانه خارج شد و در هوای بیرون بیمارستان با
اشتها نفس میکشید . آسمان صاف و هوا روشنی اوایل بهار را داشت .
در چهار راهی بزرگ شهر هزارا هاتن جمع شده بودند و به سخنرانی

مردی گوش داده بودند . عثمان داخل جمعیت شد . و دستش را بالای چشما-
نش گرفته به سخنان دقیق نگریست . میان جمعیت کمی پیشرفت رفت و
یکباره ذوق زده خندید و با خود گفت :

- رفیق شیر احمد ! وبه مرد چاقی که در پهلویش ایستاده بود وخسته
تر بوز می شکستاند با خوشی گفت :

- رفیق شیر احمد است ! این خودش است رفیق شیر احمد . مرد
گفت :

- والی است . والی . چند روز میشود مقرر شده ! عثمان گفت :

- والی است ؟ نامش چیست ؟ نامش رفیق شیر احمد نیست ؟ مرد گفت :

- نامش را چه میدانم ! عثمان کمی پیشرفت از پسر هفده هجده ساله
بیکه صورتش سیاه و کثیف بود و معلوم میشد شاگرد پیشه ور است
پرسید :

- نام والی چیست ؟ پسر گفت :

- کدام والی ؟ عثمان گفت :

- همین والی که سخن میگوید . پسر پرسید :

- این مگر والی است ؟ این چه وقت والی مقرر شده است ؟ عثمان
گفت :

- حالا من باید به سوالهای توجواب بگویم . پیشتر رفت و یکسرباز
پرسید :

- همین رفیق والی است ؟ سرباز سرش را به نشانه تایید شور داد

- نامش رفیق شیر احمد است ؟ باز سرباز سرش را به علامت تایید
شور داد و گفت :

- اگر خودت همه چیز را میفهمی چرا پرسان میکنی ؟

سخنان سخنان با این جمله هاتمام شد .

بیايند متحدانه . همه باهم این وطن زیبا را آباد کنیم . مرحله دوم
اصلاحات ارضی مشکلات دهقانان را حل میکند . کارمندان دولت در خدمت
شما استند و شما با ما کمک کنید تا وظایف خویشرا بهتر انجام دهیم .
مشکلات خویشرا به ما بگویید . پیشنهادها و انتقاد های خود را به

ما برسانید. در تحکیم امنیت، کنترل نرخها و صفای شهر و همه کارها
بیکه با زنده‌گی شهر ارتباط دارد همکاری شما ضرور است. زنده‌باد
انقلاب!

زنده‌باد مردم زحمتکش با همت افغانستان! مردم هورا کشیدند.
کف زدند و عثمان با فشار از میان مردم راهش را به سوی میز خطابه
باز میکرد.

* * *

بعد از ظهر يك روز بهار که تازه جوانه‌ها سبز بر شاخه‌ها ظاهر
شده بود در باغ مقر ولایت والی چند صاحب منصب و چند موسفید،
زیر درختان صحبت میکردند. چند سرباز دورتر موظف امنیت بودند.
عثمان از بازار آمد. بکس دستی‌اش را بر زمین گذاشت و شکایت
امیز گفت:

- سلام رفیق والی. هیچ چیز خوب نیافتم. والی پرسید:

- خوب، چه خریدی؟

- چه میخریدم. چند کلچه صابون چند متر تکه برای مادر و تکه برای
نامزد و کمی وچای و بوره

- کافیست - کافیست. يك سرباز همینقدر میتواند تحفه تهیه نماید.

- انهم با پول قرض. والی با شوخی گفت:

- پولی که من به قرض میدهم، طویل‌المدت، بدون رنج و بدون قید
و شرط است. باز هم فایده کرده‌ای. زیاد ناراحت نباش! در این اثنا
سربازی آمد و بعد از ادای احترام به والی گفت:

صاحب يك پسرک دهقان آمده. وضع لباسش هم چندان خوب نیست
کااا عثمان خودش را میبرد. گمان میکنم. با رفیق عثمان ما کار داشته
باشد. عثمان سراسیمه شد. والی گفت:

- بیاورش! با سرباز پسرکی آمد باچپن و دستار پاره پاره چار و قهای

دریده و گل‌لود که فقر و پریشانی از سیمایش پیدا بود. والی پرسید:

- بچه چه کار داری؟ پسرک گفت:

- کااا عثمان اینجا کار نمیکند؟

به من گفتند در حکومت کار میکنند. والی پرسید :
- کدام کاکا عثمان؟ پسرک دست و پاچه شد به اطرافش نگریست .
گفت :

- همان کاکا عثمان که سالها پیش در ده ما زنده گی میکرد .
عثمان برخاسته به پسرک نزدیک شد و هیجان زده پرسید :
- تو پسر رمضان نیستی؟ نامت چیست؟ پسرک به لباس سربازی
عثمان خیره خیره نگریست و با گلوی گرفته گفت :

- هستم . من پسر رمضان هستم (به گریه پرداخت) گفت :
- نامم مومن است . کاکا عثمان من گرسنه استم . مرا بچه ها
فرستادند که شما را پیدا کنم . عثمان او را در اغوش گرفت گفت :
- نام خدا بزرگ شده ای؟ گریه نکن . در ده چه گپ است؟
کودک همچنان گریه کنان ادامه داد: - ما از دست کاکا میرک به عذاب
استیم . سخت به عذاب استیم بچه ها را لت میکند هر کسی را لت
میکند . زمستان به ده آمده بانفروهایش . . .

* * *

دهکده زیر برف پنهان بود . زنان و مردان و کودکان ده زیر تهدید و لت
و کوب مردان مسلح دارو دسته کرنیل میرک مصروف اعمار دیوارهای پخسه یی
و سنگرها و تیرکش ها بودند . راه های نفوذ به ده تقریباً مسدود شده
بود . کرنیل بالای اسپ جریان کار را مراقبت میکند . دستارش گویچه
و موزه هایش سیاه بود . کمر بند و بازوبند هایش پراز گلوله بود تفنگی
یازده تیر برشانه داشت .

در میان مردم صنوبر با پاهای برهنه . پیراهن دریده و موهای اشفته
زنیل کل را با یک زن دیگر به زحمت میبرد .

کرنیل نزد صنوبر آمده طعنه امیز گفت :

- دختر دیوانه ! به عروسی با عثمان نخواهی رسید . من جسد ترا
در بین این دیوار دفن خواهم کرد . صنوبر زنیل را گذاشته گریه کنان
نشست . کرنیل خشمگین شد و باقمچین او را زد و گفت :

- دختر خوك . همينكه به نام عثمان شده اى از تو نفرت دارم . يکى از مردان سالخورده صدا کرد :

- کرنيل از خدا بترس . ستم نکن . خدا قهر مى شود .
کرنيل گفت :

- شما مرا ملك انتخاب نکرده ايد . هوش کنيد . اگر سلاح من نميبود حالا از دست شما استخوان هايم زير خاک ميپوسيد . تا سلاح در دست من است من حکم ميرانم و وقتيکه به دست شما رسيد نوبت از شما خواهد بود . کسى زبانش را نجنباند . کاظم بيک نامرد بود که فرار کرد . راستى سخی . (يکى از اعضاى داره اش کرا مخاطب ساخت)

فردا در ختھای باغ کاظم بيک را از بيخ برکنيد (و گوش يکى از اطفال را که دم دستش ستل کل را ميبرد کشيده گفت :) و اين چوچه سگ ها بايد چوبها را بياورند و در خانه ها انبار کنند . يکى از کودکان صدا کرد :

- کاکا ميرک ! ما مکتب نميرويم؟ ميرک گفت :

- از مکتب بيغمت کرديم . مکتب لعنتى ترا توده خاکستر ساختيم . مکتب گفته جان داد ايد . روزى ابرا الود سردى بود . درختان باغ کاظم بيک را از بيخ بريده بودند . کودکان با زحمت زياد شاخه ها و کنده هاى درختان را انتقال ميدادند . در راه از شدت خسته گى چوبها را گذاشته دم ميگرفتند و از سرما دستهاى کوچک شانرا به دهن نزديک کرده بانفس خویش گرم ميکردند .

* * *

مومن در حالیکه نيم نانى در دست داشت وانرا دندان ميزد و اشکهايش را با استين چين پاک ميکرد حکايتش را ادامه داد :

- ما هر روز چوب ميبريم . هيچ تمام نميشود . کاکا ميرک ميگويد : هر چه چوب جمع کنيم کم است . بزرگان را نميگذارد که از ده خارج شوند . مرا بچه ها گفتند برو . فرار کن ! کاکا عثمان را پيدا کن . او در حکومت کار ميکند . پدرم هم گفت برو ! اما زير کار خواهيم مرد . کاکا ميرک ادم بيرحمى است . بچه ها منتظر شما استند . پدرم هم چشم براه شماست .

عثمان به فکر رفت و پرسید :
- تو ، مومن جان مادر مرا میشناسی ؟
اوزنده است ؟ مومن مکئی نموده گفت :

- نه نمیشناسم . مادر شما را نمیشناسم عثمان پرسید :
- خاله صنوبر را چطور ، همانکه پدرش سماوارچی بود می شناسی ؟
كودك سرش را به علامت تایید جنباند و گفت :

- می شناسم . بیچاره خاله صنوبر ! او را کاکا میرک هر روز زلت میکند . پدرش
مرده است . خاله صنوبر هیچ کس ندارد . کاکا میرک او را به درخت
بسته میکند و باقمچین میزند . یکبار فرار کرد . دستگیرش کردند . حالا
زولانه خر را در پایش انداخته است . عثمان باسیمای غمناک به مومن خیره
شده بود گفت :

- به زودی می ایم . حتمی می ایم . به بچه ها بگو که کاکا عثمان می
اید . اگر میتوانی به خاله صنوبر هم پنهانی خبر بده که من می ایم . تو
افسوس مادرم را نمیشناسی . پهلوان عثمان به اطرافش نظر انداخت .
والی و دیگران رفته بودند . او و مومن در زیر درختان باغ ولایت تنها صحبت
میکردند . عثمان به مومن گفت :

- به خاله صنوبر بگو . به مادرم اطمینان بده که من زود می ایم . تو ،
مومن ، گریه مکن مرد گریه نمیکند . بر بدبختی باید غالب شد . نه اینکه
در پایش اشک ریخت .

* * *

عثمان بالای چپر کتش نشسته بود . درباره سخنان رفیق شیر احمد
درباره کشته شدن مادرش چهار سال قبل می اندیشید . او ماشیندارش
را پاك میکرد . رفیق شیر احمد دوسیه یی آورد و در آن اتاق تنک جایی
برای نشستن نیافت و بالای چپر کت کنار عثمان نشسته گفت :

- دستور داده بودم که دوسیه اش را پیدا کنند . اینست که پیدا
کرده اند . خیلی جالب است بین چه نوشته است . میر غلام که به میرک
معروف است در بین دوستان صاحب منصبش به لقب کرنیل ، کرنیل دیوو
کرنیل خاکی یاد میشود . بیست سال در اردوی ظاهر شاه خدمت کرد اما

از رتبه تورن بالا نرفت. او در یکی از باندهای قاچاق که چند تن از کارمندان بلند رتبه دولتی نیز عضویت آنرا داشت شامل بود. برای توظیف کرنیل میرک به وظایف خاص لازم بود او را از خدمت اردو آزاد سازند و به منظور پرده کشیدن بر همکاری او با باند افواهی راپخش کردند که کرنیل گویا سربازان رالت و کوب میکرده است و هنگام لت کردن یک سرباز به صورت وحشیانه پایش به درخت خورده شکسته است و بنابراین از اردو اخراج شده است. اسنادی در دست است که پای کرنیل در یکی از سفرهایش با اموال قاچاق نزدیکی های سرحد شکسته است. کرنیل میرک تا انقلاب از راه قاچاق پول هنگفتی بدست آورد. بعد از انقلاب رفیق توکل راکشت. مادر یک رفیق دیگر حزبی را نیز ترور کرد. یک مکتب ابتدایی را آتش زد. وقتیکه کاظم بیک ناراضی از تقسیم زمین ها ده را ترک گفت و انسوی مرز رفت کرنیل با اداره بیست نفری ده را مرکز فعالیت های رهنمی و دزدی خویش ساخت. تاکنون ده تن از اهالی دهات آن منطقه توسط این جنایتکار کشته شده اند. او در کنار اجساد علامت صلیب میکشد. چنانچه بعضی عکسها ضمیمه است. عثمان باغصه عمیق اه کشید و پرسید:

- شما رفیق از کشته شدن مادرم چه وقت خبر شدید؟

- همینکه اینجا برای پیشبرد امور ولایت آمدم. پلان عملیات علیه اداره کرنیل را خواندم و از آنجا فهمیدم. عثمان به عکسها نگریست. پرسید:
- خوب این صلیب چه معنی دارد؟

- صلیب؟ او میگوید که هر صلیب یک کشت است و میگوید روزی صلیب کشت مات را روی زمین خواهد کشید.

- رفیق شیر احمد خواهش مراقبول کن. من کاملا صحتمند استم.
- که با گروپ عملیاتی بروی؟ با این دستی که تازه استخوانش جوش کرده است؟

- ام، تا ده را از چنگ کرنیل آزاد نسازم اب از گلویم فرو نخواهد رفت. مادر، بیچاره مادر، صنوبر هم در چنگال این حیوان اسیر است. روح مرا نجات بده مرا بفرست.

بهر صورت قوا خواهد رفت و آنچه لازم است انجام خواهیم داد .
نه ، نه ، رفیق شیر احمد ، نه ، خودم ، خودم باید بروم . عثمان مشت
های گره کرده اش را برزائوا نش میزد و اه می کشد . وقتیکه والی دوسیه
را بست میخواست برود . عثمان بازگفت :

من خواهم رفت . منتظرم استند . من به مومن وعده داده ام آخر اگر
موافقه نکنید ، فرار خواهم نمود . اطفال منتظرم استند ، اطفال .
رفیق شیر احمد در کنار در چند دقیقه باخو نسر دی سوی عثمان دید
و دستش رفت بالای سوچ و با لحن هزل امیز گفت :
رفیق لجوج وقت خواب است . تا فردا ! صدای سوچ شنیده شد و
خانه در سیاهی غرق گردید .

* * *

چاشتگاه سربازان ده را محاصره کردند . سیمای ده باتیرکش ها و
ماشیندار های نصب شده بالای بعضی از بامها و بادرو هاییکه در آغاز کوچه
ها نصب شده بود به قلعه مستحکمی شباهت یافته بود . قلعه ییکه در
شاخ و برگ تازه بهاری و صدای بلبلان فرورفته بود .
سربازان با بمهای دستی چندین دروازه را شکستند و ماشیندار ها از
بالای بامها به تیر اندازی آغاز کردند . زنی دهاتی شالی بالای مردی که
باداشکه تیر اندازی میکرد انداخت و در کشمکش ان زن و مرد داشکه
پایین افتاد و مال سربازان شد . کودکان ده با سکان خود به استقبال
سربازان برآمدند و هر کدام جا هایی را که ضد انقلاب در ان کمین کرده
بودند نشان میدادند . عثمان که باده اشنا بود سربازان را بالای بامها
رهنمایی کرد . از هر سو صدای تفنگ شنیده میشد . مردان زنان از عقب
دیوار ها و از پشت پنجره های بسته تماشا میکردند . سکها با وحشت
دیوانه وار میجفیدند . عثمان از مومن پرسید :

کرنیل کجاست ؟ مومن گفت :

در خانه کاظم بیک میباشد . و مومن از بام به بام ، خود را بر بام
خانه کاظم بیک رساند . کرنیل پایش را در رکاب اسپش گذاشته بود .
گلوله عثمان زیر پای اسپ خورد . اسپ رمید و از در باز جویلی فرار

نمود. کرنیل که بر زمین افتاده بود تفنگچه اش را کشید اما عثمان خود را از بام بالایش انداخت. و بالکدیکه به دستش زد تفنگچه دور افتاد. مومن از بام تماشا میکرد. عثمان ماشیندارش را به سینه کرنیل نشانه گرفت اما مثل اینکه فکرش را عوض کرد.

گفت:

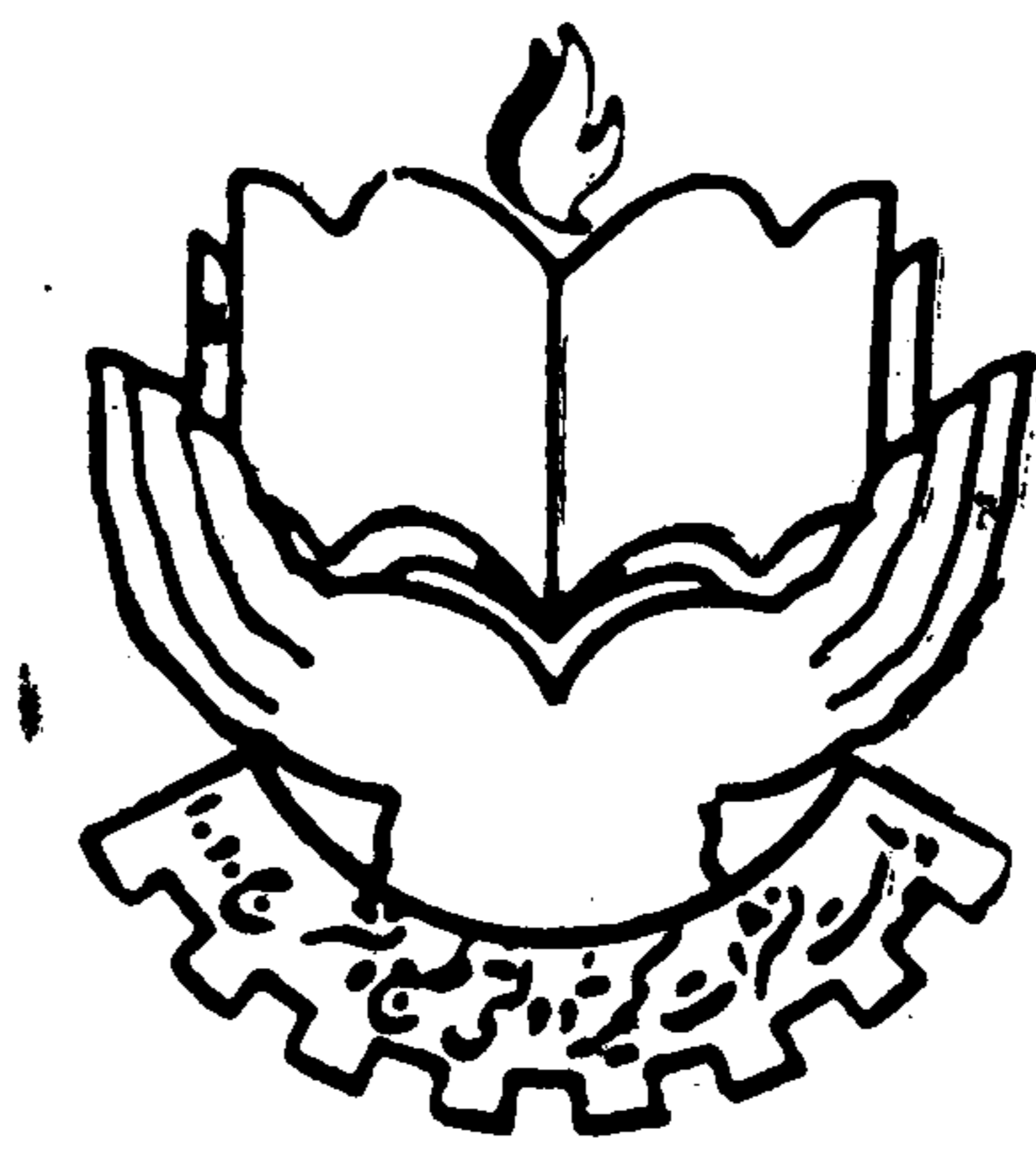
نه ترا نخواهم کشت. از چند قدم دورتر زغالی را برداشت و پیش چشمان ترسیده و از حدقه برآمده کرنیل صلیبی بر زمین کشید. کرنیل با اشاره سر گویاه پرسید که این چیست؟ عثمان گفت:

کشت مات! سر کرنیل به گریبا نش افتاد، صدایی زنی شنیده شد:
عسکر جان! شاخ جوانیت نشکند. آزادم بساز! عثمان به عقب نگریست.
چشمش به صنوبر افتاد که زولانه در پایش باموهای اشفته و خاک الود در چوکات در کاهدان ایستاده است. دونگاه دوستانه باهم گره خورد و اشکهای صنوبر جاری شد. زیر لب زمزمه کرد:
عثمان!

کابل قوس ۱۳۶۴



ACKU



۱۱۷

نشر کرده اتحادیه نویسندگان گانج . د . ا .